

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228706

UNIVERSAL
LIBRARY

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فضل الکتاب از حضرت شیخ محمد مهدی باقری
به نقل از تالیفات آیت الله العظمی فاضل خراسانی

۵۱۲۹۶
تفسیر
سوره یوسف

لطیف تفسیر از کاتب خفیه جناب آیت الله العظمی
آیت الله العظمی فاضل خراسانی

مطبع و اگره حکیم
دری معبد واقع کوچه طبع

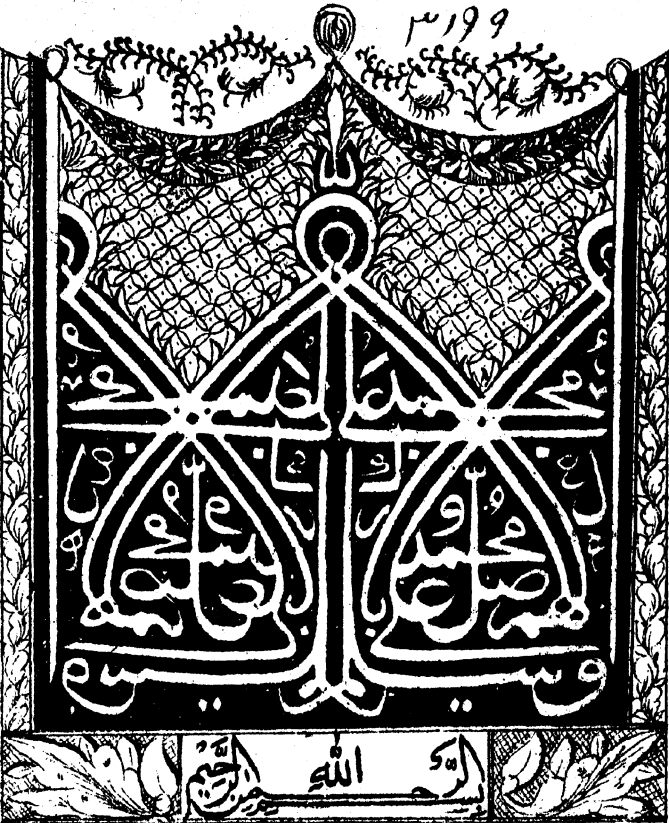
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فَضْلُ الْكَتَابِ رَاجِعٌ إِلَى مَنْ مَحَرَّرَهُ مِنْ عِبْدَةِ اللَّهِ
بِرَسُولِهِ الْكَرِيمِ الْفَارِسِيِّ الْغَوَاثِي الْأَمِينِ الْغَوَاثِي الْأَمِينِ الْغَوَاثِي الْأَمِينِ

١٢٩٦ هـ
مَنْقُوشَاتُ
مَنْقُوشَاتُ

الطَّبِيعُ الْفَارِسِيُّ الْفَارِسِيُّ الْفَارِسِيُّ الْفَارِسِيُّ الْفَارِسِيُّ
الْأَصْنَفُ الْفَارِسِيُّ الْفَارِسِيُّ الْفَارِسِيُّ الْفَارِسِيُّ الْفَارِسِيُّ

مَطْبَعُ الْكَرْمَلِيِّ الْكَرْمَلِيِّ الْكَرْمَلِيِّ الْكَرْمَلِيِّ الْكَرْمَلِيِّ
دَرْجَةُ مَعْدِنِ الْكَرْمَلِيِّ الْكَرْمَلِيِّ الْكَرْمَلِيِّ الْكَرْمَلِيِّ الْكَرْمَلِيِّ



اهل بی پروه اسرار بکشاے چو بلیقش معانی را کنی پیش زمرآت دل من زنگ بردار کتم زیر نگین ملک معانی اگر نام تو بنگارم بنامه قلم از من ز تو مضمون رسانی اگر خشیدی از گوهر خزینه	جمال شایه مقصود بنماے سلما فی کتم از خامه خویش که چون طوطی کتم آهنگ گفتار دهم از خامه داد خوش بیانی ز دست من نه نغز و پاه خامه ز من دامان و از تو درفشانی به پیش مشتری ریزم ز سینه
--	---

چنان درمرا بر تاب گردان
 بتلم ریزد چو اشک دانه دانه
 قلم داند چو گنجینه کشادن
 مرا از نام خود شیرین زبان کن
 که تا خواند بن احنت جامی
 چنان نجشی بپه طبع گهر سنج
 که تاریزم بحیب خلق و عالم
 ز بانم را بشو از آب کوثر
 سخن گویم برنگ آب حیوان
 لب من چون بگفتن سازد دارد
 که است کن مرا ملک مسانی
 اگر گویم سخن باطرز نیکو
 خضر چون نخل من سبز بیند
 اگر حاسد بران نخل گرامی
 نریزد برگه از شاخ بلندش

که تا آبی نریزد پیش مردان
 بود آویزه گوش زمانه
 ز من گوهرز تو قیمت نهادن
 ز بانم را بسالم و ز نشان کن
 شوم در نظم مانند نظامی
 گهرهای معانی گنج در گنج
 ق نگر و گنج از اسراف من کم
 که تا دارم ز نام پاک تو تر
 قلم در قالب معنی و مد جان
 زمانه گوش خود را باز دارد
 که تا از لب کم گوهر نشانی
 صدای مرجا خیزد ز هر سو
 بزیر سایه او خوش نشیند
 زنده سنگ ز رشک نیکنامی
 امان ده نخل ما را از گزندش

کلام را بلند آوازگی ده
سخن کم گو که امیدت دراز است
بگو بسم الله اول حمدباری

دل را نور و جان را تازگی ده
نمخش صوفی که حجت کار ساز است
چو از گوهر بدل گنجینه داری



حمدباری تعالی عزیم



مبّر از شریک و از مثال است
زبان از نام او کوثر در آغوش
نسجد و هم ما و را بجز نیاو
ولیکن از نظر در هفت پرده
جمالش دور بینان را نظر سوخت
زیارت گاه او بتخانه دل
براهش سبز به بیگانه پامال
که نظاره از در روشن نظر شد
نظر بکشا که رویش بے نقاب است
تو هم بکشا نگاه خود خدا را

بنام آنکه ذاتش لایزال است
دل از فکرش بزرگ بجز در جوش
نکجد در قیاس آدمی ز او
درون چشم مردم جاے کرده
خیالش مرغ جان را بال و پر سوخت
مئی شوقش بهر پیمان دل
زبان لاله از اسرار اولال
بهر چشمه بد انسان جلوه گر شد
ز نورش ذره رشک آفتاب است
خدا باشد نهان و آشکارا

اگر بینی جمال لایزال
 همان صیقل زن آینه دل
 به ابرو و سیمه زربایش داد
 به حسن و عشق با هم داد پیوند
 از آن آتش که روئے گل برافروخت
 به عالم روئے خوبان را صفا داد
 یکے را داد حسن عافیت نو
 چون کج بهناد طاق ابرو ان را
 تبسم بخش لعل نوشخندان
 سیاهی بخش خال شکبویان
 گل خندان چون بیند چشم بلبل
 بوصف او زبان آدمی زار
 زبان دانی که در محبت گرفت
 ز مشت خاک وصف اینزد پاک
 دل و فکرش غبار و نور مهتاب

بلال آساشوی از خویش خالی
 برد از تند خویان کینه دل
 به قد و لبر ان رعنائیش داد
 که تار و زاید باشند خرسند
 متاع صبر بلبل در چمن سوخت
 بدست غمزه شمشیر جفا داد
 یکے را داد انعام سینه افروز
 تیر شمشیر جاداد آهوان را
 نمک فرسای زخم درد مندان
 چراغ افروز بزم شعله رویان
 برو باش به بند دازر گل
 بزرگ برگ سوسن گنگ افتاد
 گهر در کف نیامد عجز خود گفت
 نمی آید کجا نور و کجا خاک
 سر و سودا شش چاه و جوش سیلاب

نگاه و نور او خفاش و خورشید	قیاس و بارگاهش خاک و نایب
دُر شبنم بسک سبزه در کرد	زمره و ساز و زان از گهر کرد
زهر و ماه روشن کرد افلاک	کشد صد نقش زیبا بر سر خاک
بساط خاک از گلهاے زیبا	بود غیرت ده قالین و دیبا

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خدا یا سوز عشق خود عطا کن	دل مرا به کنار مدعسا کن
ز اسرار خود ممتاز گردان	در رحمت برویم باز گردان
بده چشمه که تا بپسند جمالت	دل مرا خالی مباد از خیالت
بسودایتو باشم مست و مدهوش	کنم دنیا و دین هر دو فراموش
در آندم که جهان محل به بندم	بشوق رخت خود خوشدل به بندم
بسر آید چو روز زندگانی	بده دیگر حیات جادوانی
جو موسی گز جمال تو به بینم	بطور مدعاسے دل نشینم
بفضل خود در واکن حاجت من	که جز فضیلت نباشد دولت من
اگر امید من جز و است یا گل	تو میدانی بتو دارم توکل

گره بکش از کارسته من
چو نوشیدم ز اول ساغر تو
چنان خواهم که تا نام درین میر
چو مجنون دلم نالد بصد جوش
دلم را سوخته عرفان را هر کس
چو اول کردی از آب منی پاک
سیه کاری که آمد شیوه من
گناه خود اگر کیسر شمارم
از ان نامه که کاتب را بدست است
ولی لا تقنطوا من رحمة الله
در توفیق بکش بر رخ من
دل دارم که صد بتخانه دارد
تو ابر رحمتی اے ایزد پاک
دلم را نور و جانم را توان بخش
امیر نفس و شیطان چند باشم

توئی مرهم بجان خسته من
در دیگر ندا نم جز در تو
زانی از در خود بر در غیر
بکن بالیلی مطلب هم آغوش
شب تاریک امیدم سحر کن
سپردی درون خاک ناپاک
به بین در باغ عمر این میوه من
بخوم چرخ را کست فنام
امید مغفرت را پاشکت است
نهد مرهم بزخم هر سحرگاه
که مار جز در تو نیست ماسن
ز نام پاک تو بیگانه دارد
چه باشد که شود سبز این خاک
کلام احیای جاودان بخش
بکار خویش حیران چند باشم

وجودم را ز اول تا با آخر	بپروردی به نعمت های وافر
نسوزی ز آتش دوزخ تخم را	ز برق خود امان ده خرمنم را
سیه کاسے چوین دیگر کجاریت	ندانستم که امر و نهی تو چیست
نرفتم بر رضایت پاره راه	گنه گردیده افزون عمر کوتاه
چه سازم بخت بد را چاره نیست	چوین دیگر خلق آواره نیست
اگر عفو تو باشد دستگیرم	بشکل آئینه روشن ضمیرم
اثر پید از فرهاد بیان کن	به نعت مصطفی کشیر بن بیان کن

نعت حضرت کلید نجات علیه افضل الصلوات و اهل التحیات

محمد کا دل و آخر ظهورش	دو عالم در ظهور آمد ز نورش
هنوز آدم میان آب و گل بود	که او فرمان رو جان بدل بود
دو عالم ذره از خاک در او	گر امی تر ز آدم گوهر او
فلک یک قطره از دریا جودش	زین یک ذره از فیض جودش
ملائیک پاسبان در گه او	روان و دیده قربان ره او
سر پا نور و نور افزای مروج	بخیل انبیا چون سه به انجم

صفت بدر از بلال ابرو و خویش
 با نگشته که مهر را کرد و نیم
 تبسم در لبش چون بود رگل
 از آن سلک گهر کش در دهان بود
 ز سنگ بد گهر آن سلک محکم
 روان شد خون چو از درج دها
 دل هر سنگ خون شد زان جزا
 چو بود آن کان گوهر خود گران سنگ
 در و لعل آمده گر چه از دهانش
 از آن رحمت که بهر دشمنان بود
 وجودش رحمت عام است تا حشر
 ز بهی اُمّی که علم دو جهان شست
 دو عالم را تا فخر از وجودش
 رخس آئینه رو سے خدا بود
 همه شاهان گیتی خادم او

شکست و کافران را کرد دلش
 روان فرمود بهر شنه تسنیم
 بد لبها عشق او چون نشد در گل
 سخنها بر لب هر بحر و کان بود
 شکست و عالمی را کرد پر غم
 شده یا قوت ربّانی زبانش
 که سنگ گوهر دین کرد غات
 نگشت از جور او شان نیز و لنگ
 دعاے بد نیامد بر زبانش
 بے دراز کلید خویش بکشد
 شفیع المذنبین در بوست و دلش
 قدم بر خاک دل بر لامکان شست
 دل هر ذره نورانی ز وجودش
 خدا خود عاشق آن به تقابود
 دو عالم یک نگین خاتم او

گنه گاران اُمت ز قوی پشت رسول بر حق و ناس محمد گریز و کفر از ناس بفرسنگ بزییر پاش عرش آمد بمحراج اگر امی خلعت طه و لیسین ز مژمل گل مقصد بد امان مسیح و خضر زنده از دم او و لے ارکانین بودند از ان چار کز روشن چراغ دین بهر شهر سلمانان بعد او قوی پشت ز تیغش نفع شد از مصر تا شام بفرش خاک کیوان بارگاه سریر آراے گشت و صنا تاج مرتب ساخت بهر ماکت ابے بنام کبریا ناس محمد علی خواند	بهتیدست و خزان پشت او درشت بنی هاشمی فخر اب و جد بدستش بود گویا پاره سنگ ز لولاک لما بر فرق اوتاج بقدرش تنگ با صد زیر و تکین لومر کتکه بهر گریبان خدا و صاف خلق اعظم او همه یاران برویش عاشق زار یکے صدیق اکبر رونق دهر کلید فتح چون میداشت درشت عمر آمد عزیز مصر اسلام بشام و مصر یوسف دستگاه ز عثمان غنی درویش و محتاج ز بحر جو دا و گردون حبابے چهارم آنکه مولایش نبی خواند
---	---

علی در دوازده عسلم نبی بود	در خیبر بدست خویش بکشود
خداوند اجماع چسار گوهر	نویزی آبروے من محشر

تالہ چند از دوان در بخشو جناب المسلمین علیہ السلام

دل خون گشت در شوق مدینه	چو لاله داغ میدارم بسینه
منم مانند آن مرغ کفشار	که دلهای خون کند از شوق انتظار
ز بندستان چو بال و پر کشایم	بصد آه و فغان سویتو آیم
بگرد و روضه گردم شکل پرکار	چو نقطه سر بنم بر نقش دیوار
ز دیوار و درم بوی تو آید	هو اصد نافه بهر من کشاید
دل در بر چو ناله از غریبی	ز غم فریاد از دل یا صیبی
نگاہے بر من بسکین که گاہے	نکردی از گرم بر من نگاہے
بیک نظاره حل کن شکل من	بزن بجنه برین چاک دل من
خدا را حم کن بر بسل خویش	که بستم بر تو امید دل خویش
بهر سبز و چو شبنم اشک ریزم	برنگ اشک از کویت نغمیزم
برویم از سر مرثگان اگر خاک	کشم سر درون چشم مناک

چو ذرہ سرہم بر نقش پایت	درون دیدہ و دلہاست بجای
چو بینم منبرت گریم بصد سوز	کہ جاے پاک تو خالی است امروز
چو اندازم نظر بر طاق و محراب	کنند یاد درواہم و یتو بیتاب
زہے مرقد کہ چون عرش برین است	فضائے عرش اعظم بر زمین است
خدا یا خاک من خاک در شن باد	رواے من حدیث شکر شن باد

در بیان شب معراج

شبے روشن ز انوار الہی	طرب افزاے جان مرغ و پابی
نسیم صبح ہر سو عطر بیزان	خزان از صحن گلشن شد گریزان
کشیدہ قامت خود سرو و شمشاد	گل و بلبل بوصل یکدگر شاد
دران شب سید عالم بصد تاب	بہ بیت امہانی در شکر خواب
دلش بیدار چون چشم جہان بین	بظاہر ہر دو چشمش خواب آگین
کہ ناگاہ با پیام وصل نہان سو	رسید از سدرہ مرغ تیز بازو
براقے برق آسا ہمرہ او	زمین و آسمان جو لانگہ او
سر پا نور چون ماہ جہانتاب	برہ رفتن گہے آتش گہے آب

فرستاده بشارت داد کای ماه	مخسپا کنون که دولت هست در راه
چو بوسه گل ز بستر زد و بر خیز	بکن رهوار خود را گرم بهمینر
خدا خوانده ترا در خلوت خاص	که تا بخشد درین شب دست و ظاهر
ازین مژده رسول هاشمی زود	چو گوهر ز آب کوثر غسل فرمود
تبادر بر عامه زیب سر کرد	کمر بست و ز دل عزم سفر کرد
به پشت آن براق تیز رفتار	نشست و خاست شور بهر دیدار
باقصی رفت و از قصی بانداک	دلش خواها منصل ایزد پاک
چنان طے شد بره رفتن سموات	که نه آسیب ره دید و نه آفات
بسد ره ماند مرغ سدره خاموش	برفته تا بر فرف از سر هوش
چو نقش خویش بر کرسی شاندر	خداوند جهان بر عرش خواندر
چو بر عرش معظم پائے بنهاد	لب کرسی مبارکباد میداد
دران جارفت با جان طرباک	دران خلعت که خود بود ایزد پاک
مکانے دید بیرون از حدین	بهر گوشه هویدا قاب قوسین
نشانے بے نشان پیدا ز بهر	گل مطلب شکفته روے در رو
بنی ما پوشد طاوس آن باغ	دو چشمش سر مگین از گل ماز باغ

چہ دیدن سراپا دیدہ گردید	باین دیدہ خدا پاک را دید
دران خلوت که خود بود و خدا نیز	شفاعت خواه گشته بہرمانیز
نہجے خواجہ کہ مشیت خاکساران	برنگ اہر نیسان اشک باران
طفیلش باغ جنت را بہ بینند	بصد و امان گل مقصود چینند
چو فارغ شد ز عرض مطلب خویش	بر اندہ حرف رخصت برب خویش
اجابت باد عایش تم امان بود	از ان خلوت سرا بر خا خوشد
گلے آورد گلزارے بد امان	نبات و قند بہر تلخ کا مان
چو باز آمد بسوے خانہ آناہ	اثر در خود ندید از کلفت راہ
از ان آمد شد شاہ قوی مل	نہ بہتر سرد شدنی کار مشکل
ز ماصد آفرین بر جان او باد	بہ آل پاک و بریاران او باد

در بیان سبب تالیف

شبے در خواجہ شمس الدین کہ قبایل	بزد بانگے بہالینم چو اطفال
کہ اے بر حرف تو عالم ہند گوشر	منم بیدار و تو در خواب خرگوشر
سراز بالین غفلت زود بردار	کہ تا دولت رساند بخت بیدار

کمر بستن ز تو بهر سعادت
 ز تو دامن ز من گوهر نشانی
 تو بے من چون گل بهر نگ هستی
 چو گردانم ز کس روئے ارادت
 و اگر افتاده را بخشم دل و جان
 منم اقبال دولت چاکر من
 نمیدانم چه طاعت کرده بودی
 پرستار تو ام مولا سے من باش
 بکن کارے کہ اقبال غلام است
 یکش نقشے بدیوار زمانہ
 کہ میدار دولت از عشق سالانہ
 سخن را بخشی از خامہ بلندی
 با فسون گر شوی افسانہ پردہ
 بار از ابر نیسان گوهر راز
 حدی برکش با ہنگ حجازی

ز من در کار تو کردن انہا
 ز تو مضمون ز من آید معانی
 مبادا ہیچکس در تنگدستی
 رود تاج و سریر او بفارت
 نشانم بر سریر پادشاہان
 بفرق فرقہ ان سایہ سمن
 کہ چشم خویش بر رویم کشودی
 بہر جاے کہ باشی خندہ زن باثر
 بشو ساقی کہ در دست تو جام است
 بخوان از بہر خفتن یک فسانہ
 بہر بلقیس را سوئے سلیمان
 مضامین کہن را از جندی
 سراپا گوش گرد و ہر فسون ساز
 و تلک خود صدف را سینہ کن باز
 بران محل بدشت دلنوازی

بدان صورت بکش تصویر بلبل
 قلم چون نشر باریک داری
 چو لیلی مضامین را بحمل
 مشو فرهاد بهر کوه کندن
 بیاور تحفه از شهر صفایان
 چراغی بر فروز از شعله طور
 ز حبیب ذره خورشید بدار
 بتان را میکل انگن بگردن
 زبان را خضر وادی بیان کن
 چو از اقبال آمد این بشارت
 میان بستم پی این کار شکل
 گل معنی شگفت از شاخ خامه
 معانی در دلم چون بودر گل
 امیدم هست که فضل گیانه
 چو گلدهسته بدست یکجهان باد

که تا آید ببال خود بر گل
 زر گه بای دل خود خون بر آری
 نشان صد نقان خیزد ز نعل
 دو صد شیرین بر آراز حبیب اسیر
 بکش سرمه بچشم خوش نگاهان
 که تا موسی نگاهان را دهنور
 زمین شعر بر افلاک میدار
 بدم ناقوس در گوش برین
 چو خضر از آب حیوان زبان کن
 متاع صبر دل دادم بشارت
 کشیدم خون ناب از شیشه دل
 بزرگ غنچه رنگین گشت نامه
 صریح کلک من گلباگ بلبل
 قبول خلق گردد این فسانه
 چراغ خلوت پیرو جوان باد

بیاساقتی بفلکن باده در جام	که تا گیسو دنوی آغاز و نجا
زمی بشنوز من اگر احسان	حدیث عشق بقیس و سلیمان

آغاز داستان

نوا سنجان بلغ پاستانی	چنین کردند اینجا نغمه خوانی
که چون از کن جهان گردیدند	همه اشیا بعالم شد هویدا
سیاهی و سپیدی رنگ بست	کز رنگی بچشم مانسته
ز انجم آسمان راتاب دادند	مه و خورشید در گردش نهادند
پس آنکه خاک آدم را سرشتند	خطِ عرفان بسیمایش نوشتند
در رحمت برویش گشت نقیض	بمفتاحِ تَفَحُّتِ فیه من رُوح
چو آدم جان روشن یافت اینجا	بهر سو کرد و اچشم تماشا
پس بحسب مضطر بود آدم	ز تنهایی نمی آسود آدم
اگر چه جای در خلد برین داشت	ولی در بر دل اند و گهین داشت
بحکم نقش بند بکم و کاست	چنین نقشه در آمد بهر اوست
که حواری از پهلوی چپ او	بر آوردند با صد حسن نیکو
جماعه کز فر و غش ماه کامل	بکا هیزن در آمد در منازل

دل آدم شکفت از صحبت او
 بزلف و روی دل را شاد میکرد
 بوصل یار خسته بود آدم
 و لے هر جا که باشد وصل لدا
 پس از چند فلک از روی رنگ
 قصور کرد در حکم الهی
 رخ شادی از دستور کردند
 سرشت او که او را طین بود
 بفرش خاک از گردون نگدشت
 فلک از جام عشرت گردانگشت
 چو در دنیا بگل فتاد پایش
 چو می نالید زین رنج و مصیبت
 دعایش آبرو س که در پیدا
 دگر چون چرخ گردان مهر باشد
 گل دیدار حو نیز در چید

بجان بنشانند محال لفت او
 غم شام و سحر بر باد میکرد
 نمیدانست نام هجر پر خشم
 بلاے هجر میکرد و پدیدار
 چو ز در بر شیشه اقبال او سنگ
 بقصر خلد آمد در تباہی
 ز باغ خلد او را دور کردند
 مقام و کشتای او زمین بود
 بخود پیچید جان در دسندش
 ز زنگس بر گل تر آب می ریخت
 نماند از نام حوا هم هوایش
 اثر جوشید از اشک ندمت
 برایش بحر رحمت شد هویدا
 دلش شکفت رشک بوستان شد
 چو بوی گل به پیراهن بگنجید

نہالِ آرزویش بارور شد	زمین ز اولادِ او آباد تر شد
نورِ فرزندانِ سرمایہ راز	نبوت را تسلسل کرد آغوش
صدایا چون ز ملک گشت ظاہر	بد او دوا افتاد این نغمہ آخر
چنان داود شد زین نغمہ مست	کہ دلہار ابتارِ صوت می بست
شکوہش از شریاتِ ماضی بود	فلک بر عتبہ اوجہہ سا بود
بیاسافتی کہ تکتم کرد یارے	بباغِ من رسید ابر بہاری
شرابے دہ کہ نور دید بخشد	در دینِ جام چون خورشید خشد

تولد شدن حضرت سلیمان از لیلین بطشا

کہن پیرے کہ گفت احوالِ او	بدینسان زخمہ زد بر تار این عود
کہ چون آوازہ اش ز نویشا	فرا افتاد از مہ تابما ہے
جہان از عدل او چون گل شکفتہ	عبار در دوازدها ہر فستہ
نود نہ بود او را عشوہ سازان	ہمہ شیرین لبان و دلتوازان
تفاخر بر زنانِ خویش میداشت	کہ ہر یک حسنِ خوبی پیش میداشت
قضا را رومی از نرہنگہ ناز	بہام قصر خود آمد نوا ساز
نظر میکرد ہر سو بر دروہام	ہبائے دید معشوقِ گل اندام

بته را دید همچون گوهر پاک
 تنش روشن تر از ماه چنانکه
 دو چار افتاد چون زان گوهر پاک
 نگاه چشم جانان دل ربودش
 نبود از فکر او خالی ز مانع
 کششها نهانی بود صادق
 ولیکن شوهرش در بند میشت
 شبی او دیش خویش خواندش
 بهمراهی تابوت سینه
 در آنجا جنگ از اعدا دین بود
 بمیدان شوهر او جان بحق داد
 پیام خود بسوئے زن فرستاد
 بعد خویش او دش بشادی
 دو صد عقد که در رشته نهان ^{مشت}
 زهیدارش رهن بخت گردید

سیرا جسم او از تهمت خاک
 سخن میگفت گوهر شیده آب
 قتاد از بام خود بر بستر خاک
 چو چشم ناتوان طاقت نبودش
 بلب میداشت از وداستان
 که خود جانان بر ویش گشت عاشق
 که جان از روی او خورند ^{مشت}
 سقیه بود از خانه بر اندش
 روان شد شوهر زن از مدینه
 کزان لرزان بخود گاو زمین بود
 شد از مرگش بس داود بشاد
 پری انگشت خود بر چشم نهاده
 برون گشته ز بند نامرادی
 کشایش ناخن خود در میان ^{مشت}
 بقربان دل نهاده و یک نظر دید

همه دم چشم بر رویش کشود
 خیال لعل رویش ز نوب داشت
 دعا کرے بدرگاه خداوند
 دعایش با اجابت تو امان بود
 پس از نه ماه طفل ماه پیکر
 چه طفلی برج خوبی را ستاره
 چو دل گرفت در آغوش دایه
 به آب خضر شسته پیکرش را
 نه تنها دایه نور چشم خود دید
 نظر آساید در پیش میداشت
 چو در آغوش مادر می رسید
 همه دم دستها گلدسته از او
 بنام ایند سلیمان بودناش
 دو گیسویش چو دو دشتعل طور
 جینش روشن از نور الهی

ستاع صبر قر بانس نمود
 بکاشانه دو صد شمع طرب داشت
 کزین فرزانه بیند رو کز زنده
 سپهر کینه پرور مهربان بود
 تو لگشت همچون لولو سے تر
 بحسرت کرد ماه و خور نظاره
 ز دامن برسد او کرد سایه
 به پرورد بشیرے شکرش را
 که مردم هم چشم خود نشانید
 کز و پر نور چشم خویش میداشت
 کنارش رشک غا و خلق دید
 جهاے جان و دل را بست از
 بزم نگ فکر خود عالی مقامش
 شمعش همچو پروانه دل حور
 فروزان گوهرے از مرج شامی

چو شد یکسال آن فرزانه فرزند	سخن گفته همه شکر همه فت
به پیشانیش نو خردی بود	چو آهن بازو سیه توی بود
روان شد بر زمین چون گلبک	قرار از دل ربوئی وقت رقبا
بدین خوبی چو آمد تا بد سال	دل اهل جهان میکرد پامال
تن پاکش که روشن تر ز جا بود	خرد از هر بن موش عیان بود
چو گفته پیش او نکست خرمند	از و صد نکته بشنیدی و صد پند
پدر دانت کان فرزانه فرزند	چو پیرانت و طفلی خردمند
امور سلطنت کردی به رایش	که در سینه نهان سید آرایش
سوی و نه دیگریش فرزند بودند	به عقل خویش دانشمند بودند
ولیکن بر همه ممتاز کردش	بفرط مهر سرافراز کردش
مقامش در دل در دیده میداد	از و شادان دل غمیده میداد
بیاساتی بیاستانه پیشم	که من حیران بسمه از کار خویشم
بده جانم که گرد غم نشانم	مراستی به تخت جم نشانم

و بعد از آن حضرت و علیهما السلام حضرت سلیمان علیهما السلام را درین

حیات خود وفات کردند

دریغ از جهای چرخ گردان
همه رفتند و با خود رنج بردند
درین عالم نشان خرمی نیست
کجائی صوفی بیدل بینش
جهان فانی است دل آگاه بیدار
حریفان جمله راه خود گرفتند
اگر خواهی بمنزل آرمیدن
پس بچ رفتن خود زودتر کن
ره دور و شب تاریکی آری
درینجا هر که افروزد چراغ
بساشاها ن هفت اقلیم بودند
قصا چون بر دلق جان بتالاج
سخنگوی که چون گوهر سخن گفت
که چون پیری بناکش از فلکند
بدید که روز و شب خساره خوب

چهار خور و ند خون خویش مردان
بجز خون جگر دیگر نخوردند
و اگر خرم بود او آدمی نیست
که هستی غافل داری سفر پیش
قدم چون بوگل در راه میدار
تو غافل خفتی و همراه رفتند
چو بوی گل ز خود باید رسیدن
بخشی چند غافل سفر کن
تو کار خویش آسان میشاری
به پیچد و دوا اندر دماغ
که طرف تاج بر افلاک سودند
نه با خود تخت خود بردند و تاج
چنین احوال آن پیر که گفت
عصا پیری او بود و سرزند
گرفته از دل خود کار یعقوب

پدر را فکر کش سازد و لیعهد
 و لے اخوان دیگر زین سخن تنگ
 شبے پیش پدر رفتند و گفتند
 کہ اے چشم و چراغ عقل و بنیش
 سلیمان از چه رو پشت عزیز است
 خلافت را ہمہ ستیم لایق
 بہر ت سینہ ما خورشید اریم
 ورین بودند فرزندان خود را کہ
 کہ ناگہ عقل کل از حکم انیز
 بدستش بود صندوقِ مقل
 بصورت بود چون از رنگ مانی
 بہ پیش شان نہاد و در شان شد
 پدر فرمود فرزندان خود را
 فرود مانند فرزندانِ اسبخت
 و لے ہر جا کہ افتد عقدہ در کا

کہ بختش خواند صاحب تاج محمد
 کہ از ناش دل شان بود در بگ
 دُر امید را از یگونہ سفتند
 ز تو شاداب بلغ آفرینش
 کہ از ماہر یکے صاحب تمیز است
 تو کردی خوار در چشم خلاق
 ز لطف تو ہمہ امید داریم
 سخن را باد لائل جلوہ آرا
 بہ پیش حضرت داود آمد
 کہ نکشادش کلید عقل دل
 ہمینی پیر از اسرارِ نہانی
 خبر جو یارے را ز بے نشان شد
 کہ بکشایند این ستر ابد را
 کشاد کار می جُستند از بخت
 نہا شد بخت حانی و مددگار

اگر هر قطره شبنم شود در
 گمراه افتد چو در رشته ز گزین
 چو در مانند زندان داد
 کلید فتح بر فضل جهان زد
 سه چیز آمد برون زان برج آ
 یک فرمان بطغرای الهی
 سوم آن تازیانه پیر گهر بود
 چو حرف خواند زان فرمان فرشته
 سلیمان از خط او کامران بود
 چو مضمون دگر نطق راه کردند
 در آن محفل که بودند آن برآ
 برنگ دود شمع از بزم فتنه
 یک بر بخت صد افسوس میخورد
 یک طومار صد حرمان کشاد
 سیکه را چون قوی گردید کینه

بود صحن گلستان از گهر پیر
 نگردد و از زندان ملامتون
 سلیمان آمد و صندوق بکشود
 لولے خوشی تن بر آسمان زد
 که هر یک بود شاهی را سزاوار
 دوم خاتم چو نور صبحگاه
 که بهر سوز نافرمان شمر بود
 بساط خرمی هر یک نوشته
 خط آزادی دیگر کان بود
 همه طومار خود را پاره کردند
 چو گنجینه ز بخت خویش ابر
 گرفتند آنچه از حرمان گرفتند
 که صندوق مقفل دیگر ببرد
 بپاه غم چو یوسف افتاد
 بدل غم بود چون نقش نگینه

یکے از چشم خود در خونچکانی
 ولے آن نوگل گلزار خوبی
 بنخندہ لعل را سیراب میداشت
 از آن خندہ چو خندان گشت داشت
 و گر آنچہ کہ خود میداشت سپرد
 بہان انکشتہ می بہنا و دوست
 قضا چون سکندر بر نام فرزند
 جمال پاک اور اسیر بنید
 اجل شکست عہد زندگانی
 چو شد بازار آن والا گھر
 پر پرویان پے ماتم شستند
 طیور از آشیانہ اوفتادند
 ز گلبانگ پریشان بلبل باغ
 دلے خالی نہ از رنج و تعب بود
 ولے آہ دل عالم اثر کرد

یکے را چہرہ از غم غفرانی
 کہ قدش بود در شکل فراطوبی
 دُر و یاقوت را در تاب میداشت
 و دیعت داد آن فرزند را زود
 ولیعهدش نمود و خرمی برد
 کہ این از حق تعالی بہر قوت
 پدر را این نشد حاصل کہ کجند
 طلسم این جہان تا دیر بنید
 ز یافت و غفلت کامرانی
 یتیمی گوہرش را قیمتی کرد
 بدروش گیسوان را می شکستند
 جدا از آب و دانہ اوفتادند
 نہادے بر دل گل و داغ بزاغ
 جہان را جامہ ماتم چو شب بود
 کہ آن شام غریبان را سحر کرد

بیا ساقی که رنج و عیشِ عالم	بهم باشد برنگِ خطِ تو ام
بدیده جامی که شمشیرِ نکته رانی	کنم تسخیر با کلبِ معانی

شصتین حضرت سلیمان بر تخت بادشاهی

سنگویان که از شیرین زبانی	نمک پاشند بر زخمِ نهانی
صدف آساده بنِ چون کشاند	بدرجِ نطقِ این گوهر نهاند
که چون داود آهنگِ دگر کرد	بدر دوشِ ناله بر جن و شجر کرد
چو از زهر اجل شد تلخِ کشش	پس شد بعد او قائمِ مقاشش
صفادر دیده نمناک افکند	نوا در پرده افلاک افکند
ز به فرزند کز عالم گزیند	ز پاکی بر مراد خود رسید
جهان را از سر نو زندگه داد	بنای عدل را پائندگی داد
بنجامت ختم بر خود کردشاهی	که بر مے کنده بود اسمِ الهی
خواص اسمِ اعظمِ خاص کردش	دلِ خود را پیر از اخلاص کردش
بشرق و غرب عالیه گزشته	بلاش رفته رفته بدرگشته
فلک بے حکم او گردش نکرده	ملک بے امر او جنبش نکرده
ولایت مصر عه دیوان او بود	نبوت آیه در شان او بود

بگردون سود چتر بادشاهی
 سران زیر سریش سر نهادند
 همه دیو و پری بودند رانش
 ز دیوان کار دیوانی گرفته
 بکشمش جله صتا عان دانا
 مسطح تختی از عاج منور
 در و لعل و گهر با درج کردند
 نگهبان از دیدن او خیره گشته
 بگرداگرد تخت آسمان سیر
 مقام مردمان بر گرسی راست
 صف جن و پری بر طرف دیگر
 پر یزدان صف دیگر چو بستند
 بخون مردمان لب تشنه بودند
 بر رخ جعد معنبر چون کشادند
 بفرق آن مه خورشید پایه

به چستر و فرق او ظل الهی
 پیای او زر و گوهر نهادند
 درون چشم مردم بد مقاش
 متاع بحری و کانی گرفته
 که هر یک بود چالاک و توانا
 تراشیدند چون خورشید غاوری
 تو گوئی حاصل کان خرج کردند
 از و چون صبح شام تیره گشته
 تراشیدند کرسی های غیر
 که انسان راستی را خود بیاراست
 که از چپ راستی بنیت کمتر
 بزرگ شیشه دلهامی شکستند
 بخون گرمی دل مردم ربودند
 صبح و شام را یکجا نهادند
 طیور را ز بال میکردند سایه

صبا بر دوش تخت او گرفته
 بسیر صبح چون خواهش نمود
 سحر سوسه یمن رهش کشود
 همه ارکان به تخت او نشسته
 چو تختش هر زمان برباد میرفت
 تماشاے جهان او را بهم بود
 و گر شاہان کہ پیش او گدایند
 و لے او را سترد سلطانی و بس
 اگر پیغمبری و بادشاہی
 کرا این رتبہ میگرد و بعالم
 اگر چه بود او را بادشاہی
 خوشا شاہے کہ چون درویش باشد
 گلہ گوشہ اگر ساید بر افلاک
 بیا صوفی دور افتادگی کوش
 فو یا چون فترہ بر خاک افتاد است

بہر را ہے کہ گفتے راہ رفتے
 ہوایش اہوا در دل فرو دے
 بوقتِ شام در شامش بودے
 شکوہ انجسم گردون شکستے
 غم شام و سحر برباد میرفت
 مگر تختش نبود آن جام جم بود
 بجام و آئینہ عشرت فرایند
 نکرد است اینچنین شاہی گر کس
 بہم باشد بود فضل الہی
 دو نعمت تو امان کم دیدہ ام کم
 و لے خود بود در یاد الہی
 بیاد کبر یا دلریش باشد
 بیاید تا جبین دارد برین خاک
 بلند سی راز دل گردان فراموش
 ضیای مہر او را دست داد است

چو درویشان بصورت باش در پیش	بمعنی باش سلطان و فاکیش
بیا ساقی و پیر کن جام باده	که دل بهر دعالب ها کشاده
ز تو جام می گلرنگ دادن	ز من دست دعا بالا کشادن

دعا کردن حضرت سلیمان علیه السلام بر آوردن مخلوقات

سختگو که حرف شکرین گفت	ز احوال سلیمان اینچنین گفت
که چون هر ذره از مهر سلیمان	برنگ مهر گشته نور پاشان
زمانه را بدان گونه بیار است	که صیت مر جبا از چرخ برخاست
گره از گارهای خلق بکشد	سرفتنه باغوش عدم بود
فلک بودش یکی از پا بوسان	کجی برداشت از زلف عروسان
بجیب خلق چندان سیم و زهریت	که خواش خاک ناکامی بسخت
ز اکرامش گرامی گوهران را	گهر ریز شنا گشته ز بانها
چنین گویند کان سلطان عالی	که دل از مهر دنیا داشت خالی
بشب می بود در یاد الهی	سحر میکرد کار بادشاهی
شبه کا قناد اندر بند حاجات	زبان بکشد از بهر مناجات
که بے دانایه حال مرغ پاهای	ترازیاست ملک و بادشاهی

دو عالم ذرّہ از خاکِ درِ تو
 تر تو گم کرد مرغِ عقلِ پروا
 اگر پرسد کسے از ذاتِ اقدس
 زبان در وصفِ تو چون بیدلِ زرا
 چه داند خاکِ قدرِ نورِ اعلا
 بفضلِ خویش کردی بادشاهم
 بنامِ ختمِ کردی بادشاهی
 چو افضالِ تو سایہ بر سرم کرد
 مرا بخشیدہ چون عقلِ پیش
 خور در روزی یک روزہِ خوغم
 بخوانِ خویش خوغم انس و جانِ ا
 اگر مرغِ است دانه چنید از د
 خطاب آمد کہ لے شاہِ جوانِ بخت
 باین خواہش کہ ہستی سعی بجا
 یک را نیست یا راکے چنین کا

وجودِ ما فنا باشد برِ تو
 کہ باشد این ہوا بس شعلہ انداز
 کلیم اللہ گوید اتنی آخرِ نس
 درین بازار خاموشی است از ل
 بنحاک و نور نسبت نیست اصلا
 ز فیضِ تست گرد و لت پناہم
 روان شد حکمِ من بر مرغِ باہی
 پری گلگونہ از خاکِ درم کرد
 ہمین خواہم کہ جلد آفرینش
 مدد از لتِ روزی گرساغم
 شوم داعی پے دعوتِ جہانِ ا
 و گر مور است روزی بنید از د
 طرازِ سند و پیرایہ تخت
 کہ رزاقی بنامِ حق بود راست
 کہ این کار است بر مخلوقِ شوا

اگر مور سے زیرِ سنگ باشد	کجا از فکرِ روزی تنگ باشد
ہمہ یا بندِ قوتِ خود ز خواہم	گنہ بینم و لے روزی رسا نم
تو نیز از بندگانِ خاصِ ہستی	بہ جن و انس با اخلاصِ ہستی
و عایتِ را اجابتِ بہتِ روز	شب قدر است شمعِ خود فروز
بیاساقتی کہ جانم بندہ شست	نمک بر زخمِ من انگدہ شست
بخوان می پرستی جامی من کن	کبابِ سوزِ دل حلوائے من کن

دعوتِ کردنِ حضرتِ سلیمان علیہ السلام با برائی تمام مخلوق

سحر چون زد علم با نورِ پالا	سوادِ شب بیکسو برد کالا
نسیمِ صبح را بخود و زیدین	بچشمِ گل شدہ تکلیفِ دین
چو بلبل کرد شورِ عاشقانہ	نمک میرنجیت در چشمِ زمانہ
برنگے کرد زنگِ چشمِ خود باز	کہ لالہ ہم صبوئے کرد آغاز
نشاط آمد بعالمِ پائے کوبان	طرب از درِ درآمدِ خاکِ زوبان
سلیمان بر سرِ گیرگیتی افروز	برآمد بہرِ جشنِ عیدِ نوروز
ہوا خواہان بجائے خود نشستند	بگردِ ماہِ انجمِ حلقہ بستند
پر پر دیان بگردِ اوستادہ	نگاہ و چشمِ شان چون جامِ مادہ

از ان بادیه همه انسان بستی
 بجن و انس ربطی بود جاری
 وزیرش آصف از فیروزی بخت
 فلک آمد بزیر سایه او
 چون بزمش گرم شد از شعله یان
 خیال شب هجوم آورد بر دل
 مردم گفت کز راحت سانی
 ز ساقی گزنگرد بادیه حاصل
 اگر بنیان نبارد سوی دریا
 منم آن ابرنسان گهربار
 چنان چنگ طرب را بر نوازم
 چنین میگفت دیوان را طلب کرد
 بگفتا که بصنعت سرفرازان
 چنان سرگرم کار خویش باشید
 که تا مخلوق را روزی رسام

شکسته شنیه های خود پرستی
 بخاک کرد آتش خاکساری
 نشسته بود پیش شاه بر تخت
 ز گردون بود بالا پایه او
 همه جاد و نگاه و تند خویان
 بعیش دیگران گردید مائل
 بود راحت به پیری و جوانی
 فتنه بر تشنه کار زیست شکل
 نگردد در صدف لولو لالا
 که ریزم بر زمانه دُر شهوار
 که از صوتش جهان را مستانم
 سخن گفتن پی دعوت سبب کرد
 بزیمانی هزاران نقش سازان
 که دیگ از سنگ خارا بر تراشید
 بخوان خود چه آنرا بنوازم

دران وادی که می ماند باین	شود این شعله امید روشن
همه سامان دران وادی بپاید	شکر جوید و شور خود بدارید
چو آن دیوانگان شورس نهانند	همه کانهانمک از خویش دادند
چو کانهانمک خالی بدیدند	ملیجان پرده بر رخ میکشیدند
ز طمّش چون همه پر شور گشتند	بجست جوی شکر مور گشتند
بدان سامان بیاوردند شکر	که ریگ دشت پنهان گشت کسیر
ز شکر کوه بر کوه اوفتادند	پر پرویان بحسرت لب کشاوند
چو از شور جهان را در گرفتند	ز لعل مصریان شکر گرفتند
دران صحرا که پرفار و خشک بود	همه سامان هتایک بیک بود
چو در تنور با آتش نهانند	سر طوفان شعله کشش کشاوند
بحکم شته بیابان در بیابان	همه مشکل بهم کردند آسان
سلیمان را که دل در تازگی بود	برین همت بلند آوازگی بود
کباب اشتیران انبار کردند	به پشت گاو ماهی بار کردند
ز قاب و کاسه با آن دشت انور	بش در شکب نجوم چرخ اخضر
چو این سامان همه گردید موجود	سلیمان در دل خود گشت خوشنود

عرق ریزی دیوان اندان کل
 سر و ش غیب بانگ ز که خلق
 همه را روزی امروز است اینجا
 منادی چون بدالم این ند کرد
 درین بودند کز امر الهی
 که مو بر خاست از پوش بر اندام
 بنوعی هر دو لب بکشا و ماهی
 دهانش کوه بل از کوه افروان
 ز بے آبی چو ماهی خشک لب شد
 سلیمان حکم بهر روزیش داد
 بصحرا آنچه دیوان کرد موجود
 همه خورد و نشد سیری میسر
 سلیمان چون بسو او بدید
 بدل میگفت کاسه خلاق دانا
 که روزی جهان خورد و نهوش

بروی کار آب که کرد اظهار
 طعاش افرو د آرید از خلق
 سلیمان نیز فیر و زاست اینجا
 خلایق بر سلیمان مر حبا کرد
 دران صحرا بیا مد طرفه های
 براس دانه آمد سو آن دام
 که دیوان او فتاده در تباهی
 نمی گنجید جسم او به هامون
 ازان بحر عطار و زمی طلب شد
 بسویش دیو زادان را فرستاد
 براس خوردن او لقمه بود
 دهانش باز بهر لقمه دیگر
 الف بر خاک صحرا میکشید
 چه سازم من باین حوت توانا
 نشد سیری ز جوع چاره شوش

خطاب آمد که ای شاه جهانگیر
 ترا منع شدم اول ازین کار
 اگر کار جهان از تو بر آید *
 ز تو ناگشت یک ماهی شکم پر
 مرا بین کز سحر تا شام هر دم
 اگر مخلوق ما بسیار بین
 همین ماهی که پیشِ توست فیروز
 تو یک دادی و سه منت نهادی
 سلیمان زین سخن سرانگون کرد
 مناجاتی شد و بر خاک افتاد
 چنین میگفت و می نالید بسیار
 وزان پس دیوزدان نیز گفتند
 شب و روزش مناجات دعا بود
 در رحمت برویش باز چندان
 چنین بر خاک و دل بر لامکان

شوی تا که غریق بحرِ قشویر
 که رزاقی مرا باشد سزاوار
 جهان را که خیال من آید
 فرو رفتی بدریای تحیت
 رسا نم روزی یک یک بعالم
 تو کارِ سهل را دشوار بینی
 چنین سه لقمه می بخشم بهر روز
 وزان پس در تحیر افتاد و
 ز چشم خویش سیلِ خون برآورد
 ز کار خود بے غمناک افتاد
 بسوے خانه آمد بادل زار
 خجل گردیده راه خود گرفتند
 خود می گم کرده دریا و خدا بود
 که لبها چون گل تر بود خندان
 خبر جو یای رازِ بے نشان بود

تو ہم اے صوفی دلخستہ بر خیز	درین افتادگی عشرت برا نگیز
نسبے سر کن کہ بر منزل رساند	خجالت بر در رحمت نشانند
اگر از بندگی بیکار باشی	ہمان بہ کنز خجالت یار باشی
مکن در پنج آہ زندگانی	کہ این اوند بہر شادمانی
چراغ افروز و پنج دل بد کن	شب تار یک خود را ہم سحر کن
خورد از بہر دنیا رنج ناکس	تو فکر عاقبت کن کین بود بس
اگر داری دل خود در ہوس بند	تو دل بگزار و جان سدا رخر
بیاساقتی و پیر کن جام خالے	دہم تا چنگِ عنبر را گو شمالی
بہستی چون کشایم بالِ پُران	بشاخِ سدرہ گردم آشیان ساز

رسیدن حضرت سلیمانؑ بواوی کل و تنہین کلام موبطونؒ

کسے راجخت و دولت در کشاید	کہ راہِ دل سوے داو در کشاید
خدا را ہر کہ باشد بندہ از دل	نمی افتد دگر در بندِ مشکل
اگر با خالقِ دانا شریے یار	ہمہ را یا خود در خلقِ ایشمار
و گر زمین رہ دے برگشتہ باشی	برائے کار خود سگرشتہ باشی
چو ذرہ بر زمین افتادہ پیش	وے بر اوجِ خور دلدادہ پیش

در راحت کشاید در دمنری درین وادی غذا خونِ جلگن بخون خوردن به بخشِ سرخزنی دهد اول بخون دیده اخلاص کشاید باب فیضِ جادوانه ز خویش آشنانه بیگانه می باش بیاد کبر یا خلوت نشین بود رضا جویشین و آسمان بُو خدای خوشن را بود بنده صبا می برد سو هفت خرگاه فلک در پیشِ تنش سرگون بُو زمانه همجو غنچه ماند خاموش رخس دیدند و رشک ماه گفتند تماشاے فلک یک بر بید که آنجا ذکر خود را کرد در گوش	که از افتادگی باشد بلندی ره تسلیم راستانه سکن که در یاد خدا این راه جوئی کسے راجو لاسے او کند خاص که تا آن اشکِ خونین دانه آن تکبر دور کن مردانه می باش سلیمان آنکه شاو بانگین بود بهفت آعلیم حکم او روان بود و لے بانے نه در کا کل فکند چنین گویند روز تختِ آن شاه هو ابر او ج گردون رہنمون بُو چو تبیح ملائک کرد در گوش ملائک مر حبا بر شاه گفتند اگر سنجواست تا سدره رسید و لے صوت ملائک بر تنانِ پیش
---	---

همه گفتند این شاه جوان بخت
 باین شوکت نمی داند که شاهم
 کله گوشه کند با چرخ پیوند
 نذا آمد که اے زالایش خاک
 باین اوجی که آمد بنده من
 همه تاج و تکیه بر باد رفته
 سلیمان زین سخن چون گشت آگاه
 خدا اے من ز عالم بخیر نیست
 بهر نعمت اگر شکر اے گذارم
 وزان پس بازبان شکر آمیز
 تعالی اند چه زیبا گلزمین بود
 گل سوری و سبزه همعنان بود
 من چون روخوان عشرت انگیز
 شقایق آتش افکند در دشت
 بهر جاسزه با گل همنشین بود

که پهلوزد به پیر چرخ از تخت
 بشاهی و نبوت دین پناهم
 و لے بائے سازد در کله بند
 جدا هستی همچون گوهر پاک
 اگر بائے بیفکندی بد اسن
 ره پستی سیر او گرفته
 زبان بکشد و گفت انحمد للہ
 پے شکرش زبان خشک نیست
 زبان موسی تن کمتر شمارم
 سوے وادی نعل آمد شکر ریز
 مگر بر خاک فردوس برین بود
 که یاقوت و زمرد تو امان بود
 بنفشه همچو زلف شان طرب خیز
 کزان مرغ هوا بیتاب گشت
 نہ صحرا بلکه مینو بر زمین بود

گل و سبزه در آنجا بود رسته	بهار از چهره شان گردشسته
سلیمان دید چون آن دشت خضر	زمانه ماند سرگرم تماشا
و لیکن ساکنانش تنگ بودند	نهان از بیم زیر سنگ بودند
شبه موران بموران گفت کار و	بدشت آمد جنود شاه فیروز
کسی از خانه گریزون زند پاک	شود پای مال لشکر اندرین جا
بگمکش جمله موران شد بخانه	و لے آمد بجان بے آب و دان
سلیمان چون بگمکش گشت آگاه	طلب فرمود سوخویش ناکاه
قوی بیگل بدر بارش رسیدند	ضعیفه را بصحرای کشیدند
زدیوان مور چون عاجز تر آمد	جبین فرسای سوک شہ درآمد
شہ از خنده بدست او را نشانده	سخن گفت و شکر پیشش نشانده

سوال و جواب

بگفتا لشکر گفتا عظیم است	بگفتا در دولت گفتا که بیم است
بگفتا بیم را از دل بدر کن	بگفت اول تو زین دادی سفر کن
بگفتا از سفر مقصود تو چیست	بگفت از لشکر تو چون توان است
بگفتا لشکر من میهمان است	بگفت از لشکر دلتا توان است

بگفتا لشکر تو هست خوشدل	بگفت این است کار شاه عادل
بگفتا در جهان بهتر کدام است	بگفتا من که بر دستت مقام است
بگفتا مر حبابر عقل و الا	بگفت از دست قدر مهور بالا
بگفتا عقل و دانش پیش داری	بگفت آری مراد او است با
اگر داری بحرف تلخ من گوش	از ان تلخی میت آیدت نوش

پند اول

نخستین مورد در حمدش که سفت	پس آنکه اینچنین با شاه در گفت
که ای شاه جهان پیغمبر پاک	که داری جان پاک و گوهر پاک
تو شاهای بارعیت کار داری	نه بگذاری رعیت را بخواری
که نه را از رعیت بادشاهی است	بر آنکه دیگران صاحب کلاهی است

پند دوم

بدرگاه خدا کردی دعا	که مثل من نباشد بادشاه
بنام ختم کن سلطانی و بس	چو من دیگر نباشد در جهان بس
خدا پیداست زین خواهش کردی	رو بدر ابدین نیکی نوردی
تو شاهای و نبوت را پناهی	زبان تر کن بآب عذر خواهی

که ملک مال دنیا هست فانی	بفانی میکنی تو شادمانی
پئے دنیا دعائے صبحگاهای	خطا باشد بدرگاه الهی
سلیمان زین سخن خاموش میاند	بمور حرف زن حرف نمی راند
ولیکن مور از شیرین زبانی	به پیشش بود در شکر نشانی
سخن میگفت و در پند میرنخت	به پیش آن شهنشہ قند نخت

پند سوم

و گر گفتش که لے شاه جوان نخت	ترا باد همیشه دولت و تخت
نگین میداری رمزش ندانی	که میدار و بے راز نهانی
همین راز است کان خوشترنگان	که دنیا قیمت یک سنگ دارد
بمیزان خرد بر سنج این را	جز این رمزی نمی دانم نگین را
تو شهبازی و بالا تر از پستی	برین جیفه چرا دل داده هستی
جهان چون نقش بر آب دانست	بفانی جان دل و دن زیان است
کناره جو ازین دریایه فکار	که دامن ترنگر و دباش هشیار
جهان بگذارد و فکر آنجهان کن	ازین بحر روان کشتی روان کن
درینجا نوش هم صدیش دارد	که اندک شادی و غم پیش دارد

پند چھپا رام

دگر بارش بگفت آن مور بے پر	کہ لے فرخندہ شاہ ہفت کشتو
بحکم نشت باد صبح گاہے	کہ تخت می برد ز امرالے
سدر تورو د امروز برباد	وے بعد تو خواہد رفت بر باد
تو بر فانی ہوا کردی چہ کردی	ہوس را پیشوا کردی چہ کردی
سلیمان زین سخن شد اشکبارا	چو آن ابرے کہ بارد در بہار
گہر میر سخت در صحراے دلخوا	دہان مور و چشم آن شہنشاہ
از ان گوہر یکے در گوش میشد	دگر زیر زمین رو پوش میشد
ز نرگس شبنم تر یخت بر گل	نغان میکرد اسجا ہچو بلبل
کہ یارب ناتوانے را نوازی	درین بیچارگی کن چارہ سازی
زمن امروز بہتر ہست مورے	کہ از پندش ز دل برخاست
منید انم چہ خواہد شد بہ خشر	کہ من بہتر شوم یا مور بے پر
سخن میگفت دل را خون ہمیکرد	وز ان خون چشم را چھون ہمیکرد
ندامت چون بدل آبد خرامان	ز گرد و دشت بر افشاں دمان
وے آن مور دامنش گرفتہ	کہ سبب دعوت ازینجا کس نہ رفتہ

زمانے باش تاسن اچھے دارم
 سلیمان دعوتش چون کرد منظور
 بخندہ گفت این از موربے پر
 کہ من از تنگدستی شرمسام
 ولے این را اگر قسمت نمائی
 سلیمان پائے بریانِ مرغ را
 فزون میداد و افزون میشد پائے
 جنودش سیرگشت او نشد کم
 چو موربے کرد از پادستکاری
 بدست خویش مرا فراز کردش
 پس آنگہ بر سریر آمد سلیمان
 درونِ خانہ آمد بادلِ شاد
 بیا اے ساقی فرخندہ فرجام
 کہ میخیزد صد اے عشق از دل

درین صحرا بہ پیش تو بیام
 یکے پائے مرغ آورد آن مور
 ز نعمتہا توان فہید بہتر
 نہ دستے آنکہ دیگر پائے آرم
 بہ بنی ستر پنهانِ خدائی
 بدست خویش قسمت کرد اسبجا
 بپاشد حیرت تازہ در اسبجای
 فزونی بود اندر پائے توام
 سلیمان خاست بہر دستکاری
 سراپا در جہان ممتاز کردش
 سریر او روان شد از بنیا
 در عشرت بروے خلق بکشد
 بہن دہ از مے گلرنگ یک عالم
 قلم دارم بزنگ مرغ بسمل

روانِ محبت حضرت سلیمان علیہ السلام ہوا غائب شد بن ہر خوشنوا

چو فوج عشق در میدان ندپا
 اگر تیغی زند بر فرق عشاق
 نخستین آتش عاشق فروزد
 گه تیشه زند بر فرق فرهاد
 گه از جان و دل بیکار باشد
 چو این دشمنه زند صد خیم کار
 خموشی چون بکوشد در نهفتن
 چنین گویند مردان گهر سنج
 که روزی تخت آن پیغمبر پاک
 مرصع تخت و آن شاهنشاه پاک
 کشاد از بهر سایه مرغ پرها
 بهر منزل که آن مهر و گلگشت
 بهر صحرا که نقش پا قاده
 شهنشاه چون عین را دید از دور
 پسند افتاد آنجا مغزاره

گر یزد در ستم و شهراب از جا
 از آن باشند خوبان نیز شتاق
 از آن آتش دل معشوق سوزد
 گه شیرین کند زان تیشه فریاد
 نهانی در پی آزار باشد
 نمی آید ز عاشق پرده داری
 شکست رنگ باشد طرز گفستن
 که میدارند از دانش دو صد گنج
 صبا می برد بهر سیر افلاک
 تو گوئی بود خورشید بر افلاک
 شعاع شمس گم شد از نظرها
 هزاران آفتاب افتاد درشت
 بلال آنجا بسجده سر نهاد
 فرو آمد ز تخت خود بصد نور
 گل خود را و بطرف جو میا

ریاحین رایحه جان بخش می آید
 چو گل گلگون از باد و صبا کرد
 درختانش بهر جاشاخ و درشاخ
 میان آن درختان حوض پر تاب
 چه آب از آبجوان صاف و بهتر
 گل و لاله بگرد حوضه آب
 ز گردش ماند تخت آن شهنشاه
 و مرغان بجای خویش مانند
 نه طوطی سوئے سبزه میل میکرد
 بهم بکشاده باز و بود مرغان
 شته مرغان که بدید نام او بود
 نهان از چشم مرغان کرد پُر آن
 چو فکر فلسفی میرفت بر او نج
 نگهبان میکرد و میرفت بهر سو
 گه سوئے ارم کردی نگاه

کشیده قامت خود سر و شمشاد
 بجان بلبل محزون جفا کرد
 نشسته بلبل و قمری بهر شاخ
 برنگ دیده عاشق پر از آب
 ر بوده آبروئے آب کوثر
 چوئے در شیشه و در ابر به تاب
 که می زد لاله و گل بر دلش اه
 ز حد خود بیرون بالی نراندند
 نه بلبل خوا هوش گل در آل و در
 بکار خویشتن بودند شادان
 پی پرواز بال خویش بکشد
 باوج آسمان شد جلوه پرداز
 نهان گردید شته از دیده فوج
 برنگ مرغ عقل تیز بازو
 که بهرش بود آن آرا مگاه

گه مرغِ نگاهِ تیز پرواز
 نظر بکشد و هر سو چون در انداخت
 که دیدش ناگهان شهر سبارا
 چه شهرِ خلد را ویرانه ساز
 ز میس بود روشن تر بلور
 چو بدید آن شهرِ دل آویز
 روان شد همچو فکرِ دور بینان
 چو شهرِ دید از خلد برین پیش
 لش حیران که یارب این شهر
 نگامش خیره از عکسِ درو بام
 چو لخته آرمید آن مرغِ دانا
 میان شهرِ قصر پر صفا دید
 ز عکسِ روئے بقیسِ دل آرام
 بهاشش رفت و دل را بست آنجا
 بناسه دید بالا تر ز افلاک

شد در شهر دیگر آشیان ساز
 فلک پیش طلسم جلوه گرفت
 پسند افتاد مرغِ خوشنوا را
 پری و حور را دیوانه ساز
 نگه از دیدنش میگشت پر نور
 بزور تو سن پرواز همینه
 پند دیدارِ روئے مه جینان
 رو پر واز گم کرد از دل خویش
 مگر آینه بهر روئے دهر است
 بیامی آمد و نشست نا کام
 نظر بکشد و شهرِ دید زیبا
 نمیدانم بیامی او چها دید
 منور قصر بود و هم درو بام
 چو مرد ناتوان نشست آنجا
 تو گوئی آسمان بود و بر خاک

نشست از دل او صبر برخاست
 دران منزل مه رخشنده بود
 بته غارتگر ایمان مردم *
 پیریزادے که بود از نسل ہدا
 بدیج شہر یاری گوہرے بود
 چمان در صحن خانہ چون تدرک
 پرستاران بزرگ سایہ ہماہ
 ہمہ سرگرم کار لہو بازے
 چو چشم خود منون آغاز کردند
 دران خیل پرویان دل بند
 بخندہ گفت کایہ جادو فرشتان
 نمیدانم کہ این مرغ نظر باز
 چرا بر بام من کردست منزل
 بیامد زود و در رفتن کندیر
 زوہ آتش مگر در آشیانہ

جبین اہمچو صبح از سجده آرست
 کہ خور بر آستانش جہیہ میبود
 گرفتہ نور از خورشید و انجم
 ز فکر عاشقان چون سرو آزاد
 بہ برج بختیاری اخترے بود
 گلستان جہان را بود سرو
 پئے یک مہر می رفتند صد ماہ
 برسم دلبری و دلنوازی
 بقدر حسن زیبا ناز کردند
 لب بلبقیس میگردے شکر خند
 چو مرغان گلستان سبز پوشان
 ز گلزار کہ بگرفت است پروان
 کہ باطر ز نشستن می بردل
 نمیگرد و ز دید گلر خان سیر
 کہ میگرد و ہی خانہ بخانہ *

اگر مرغ است از کاکل نهم دم
 و گر باشد طلسم از زمانه
 پرستاران زیبا سیم اندام
 بسوی مرغ میرفتند چالاک
 یک دانه به پیش او نهاده
 و لے آن مرغ دانا گرم دیدار
 چنان بچو دشماز دیدار او نشان
 کشاده چشم بود و بسته منقار
 پرستاران با گلین جوانی
 بر اے صید صیادان بیباک
 بزیر بام میگردند فریاد
 چه بد دید معشوقان طنناز
 ز بامش خاست الا همچو طاووس
 بیای ساقی صد جلوه پرداز
 اگر بخشی شرابے از سُبُوم

که تا باشد مرا چون عاشقارم
 چرا بخشد بچشم ما نشانه
 بخال و زلف کرده دانه و دام
 که تا آن صید باشد زیب قرک
 دگر زلف و دوتا را سیکشای
 نشسته بود مثل نقش دیوار
 که نیمه هم نماند از کار او شان
 خموشی داد افرون لطف دیدار
 بسے کردند با هم نغمه خوانی
 نهاده دام و دانه چش چالاک
 بیک ذره دو صد خوشی افتاد
 ز دل گشته جدا و کرد پرواز
 هزاران برود با خود داغ افسوس
 که مرغ عقل کرد آهنگ پرواز
 بمستی قصه جانان گچوم

مشرده آوردن بد و بدترین حضرت سلیمان بن ابی طالب علیه السلام

که در هر رنگ صد دارد تماشا	بنیرنگی گردون چشم بکشا
ز هر گردش حدیث تازه سر کن	برین دو لاپ گردنده نظر کن
با مضمون نادانسته دانی	خط عالم اگر پیوسته خوانی
بهوے تن نظر کن همچو محفل	برین صفحہ کہ عشق آمد چو جدول
نگاہ سیری را شک شمارند	کہ اینجا صد نظر را یک شمارند
زمانے خواند نقش عاشقستان	سلیمان چون ز اوراق زمانہ
حدیث عاشقی را تازه تر کرد	بسے مضمون نیک و بد نظر کرد
ہجوم آرزو میداشت بر دل	دران وادی کہ او را بود منزل
ستادہ ہر یکے پایہ پیایہ	بہم پرز و طیور از بہر سایہ
ز مرغان نوا سخنان جلا بود	وے ہد کہ در شہر سبابود
شدہ ہر اندر آنجا پر توانداز	چو خالی دید جاعے آن نواساز
برویش مہر می انداخت پر تو	چو چشم خویش بالا کرد حسد
باندیشہ حساب این و آن کرد	نگاہ تند سو طایران کرد
سخن در گفت بار و ششضمیران	چو ہد ہد را شمر د از راہ گیران

که آن طائر ندانم در چه کار است
 ز خیل طائرانش برگزیدم
 نهادم تاج بر سر گشت شش
 چنان از چشم بیند چشمه در خاک
 مراد کار آب و آب جو نیست
 گراو بودے بگردے جستجوے
 که زیر پائے من او آب میرخت
 کنون آن آبروے او نمائند
 بآن چشمے که از لطاف دور است
 چه بد کرد اینکے بگرفت است پُر از
 من اندازم شش از تن او
 و گر آمد بعد ر راست آسیند
 چنین میگفت و هد هد آمد از دو
 برسم بندگان در پیش استاد
 چو دید آن شاه را رنج است دل

که جایش خالی و بس ناگوار است
 ز هم بالان بیالائی کشیدم
 شمر دم بهر آب و گشت آتش
 که در عینک نگاه مرد چالاک
 همه مرغان بهم هستند انویت
 از گشته روان جوے بجوے
 ز منقارش دُر خوش آب میرخت
 که گرد خدمت از دامن نشاند
 که مار کشتن هد هد ضرور است
 شده در خرگه من روزن انداز
 ز نم برق غضب در خرمن او
 نخواهم کرد دندان بهر او نیز
 بزرگ عاشق شوریده سرور
 دو بازو بر زمین از عجز نهاده
 بخاک افتاد مثل مرغ بسمل

زبان بکشد و گفت ای شاه دل
 جهان را تا زگر دون بخت باشد
 گنہگارم عفو گردان گنہگارم
 بدارم مژده گر گوش داری
 سلیمان چون کلام او نیوشید
 چو لطفش مرغ را از خاک برداشت
 که تا عالم بیا دشت سر مست
 بدو کار تو باشد دایما بخت
 بدو رشت عالم عشرت اندوز
 چون در سایه تو پای بندم
 بیفکن همچو سایه از نگاهم
 حدیث تر بگویش تو رسام
 فسانه چون فسون آغاز سازم

که بخت دولت از تو شد قومی دل
 ترا هم منسوب هم تخت باشد
 گمش کنز کرده خود و وسیا هم
 سخن چون در بگویم گر گزاری
 تملط کرد و جرم او به بخشید
 دعاها از دل صد چاک برداشت
 ترا چون لاله بادا جام در دست
 همیشه باد تاج و دولت و تخت
 ترا عشرت فروز بادا شب و روز
 بفرق طائران سایه فگندم
 که خواہان نگاه گاہ گاہ ہم
 نویدے گویم و آتش فشانم
 در عشق و طرب ابا سازم

افسانہ مخفی ہزار شہر سبّا بہ پیش حضرت سلیمان علیہ السلام

پس آنکہ قصہ رازینگونہ در گفت

مختصین بادعائے شہ گہر سفت

که چون زین دشت بال پر کشادم
 نسوے شهر سبا پرواز کردم
 سوادش دیدم و سوا اثر کرد
 هوایش مردگان را زنده سازست
 در آنجا سبز می روید گراز خاک
 زمینش به پیچیم ساده و تاب
 بهر سو جلوه افکن خوش ادایان
 بهر بامی که میگردم گدازے
 بدینسان رفته رفته تا شام
 تعالی الله چه بامی رونق دهر
 چو الاهیتمان آن قصر والا
 بنجوبی جفت طاق روشن او
 درش بکشاده محراب لبند
 در آن جنت بهشتی پیکر بود
 نبته صدر رخه در ایمن نگده

ره پرواز بالا پر کشادم
 دل خود را محیط راز کردم
 هوایش ز دم عیسی خبر کرد
 لطافت اندر و گردن فراز است
 طراوت میدهد در کشت افلاک
 بود آئینه دارش مهر و مہتاب
 بهشتی بر زمین دیدم نمایان
 ز دل می داوے صبر و قرارے
 گذر کردم بپام یک دلارام
 بروشید است خوبی و دصده شهر
 بلندی می برد از چرخ بالا
 چو انجم نور پاشان روزن او
 از وحیرت زده چشم خرومند
 که عالم را بنزلت او میرے بود
 رخ او را مه و غورشید بنده

لطافت یک گل از بستانِ رشیر
 دهاش غنچه اما در شکر خند
 دوسنبل بر گل تر آرمیده
 جینش مطلع انوار دیدم
 دوز گس کز سر جاد و فروشی
 نگاهش تیغ و زخمش در جگر با
 خزان بود اندر صحن حسنه
 پرستاران بگردش در تیک و تاز
 گه چون گل بخنه لب کشانید
 گه در راستی مانند سرو
 اگر صبح است عشرت ساز بختند
 چو لاله جامه در دست دارند
 پریزای که بلیقش است بهش
 دران شهر سبا حکمش روانست
 جهان از عدل او در کامرانی

هزاران دل فرو بسته بهوش
 بجان بخشی عالم خورده سوگند
 دوشب از یک سحر سر کشیده
 دوا برو تیغ آتشبار دیدم
 نکرده عاشقان را پرده پوشی
 دل عاشق بهر آن سپر با
 بستانج مرصع حسنه
 همه مخمور جام باده ناز
 گه از بلبان دل می ربانید
 چنان همچون تند رو با تندر
 و گر شام است بازی باز بستند
 چو چشمان خوشتن را مست دارند
 دل عاشق پا مال خراش
 جهان را خوبی و خوبی از انست
 بشرت میگذازد ز ندگانی

بعدش خار و گل یکجا شنید
 سخن گوید همه گوهر همه در
 گرفته لطف او پیر و جوان را
 خزانه بیش و دولت بیش از
 تعلق اند چه زیبا تحت او بود
 مثال تحت بر روی زمین نیست
 یو اقیق و زمردان در آن تحت
 زمین شهر عشرت خیزد دیدم
 بهر کوچه هزاران ماه پیدا
 دله با این همه سامان که دارند
 چو شامی بهم آتش فروزند
 خدا را بندگی زان بندگان نیست
 ز نقاش حقیقی چشم بستند
 ضلالت زنگ بر آئینه بسته
 بتان و از خدا آزاد هستند

خشک از شعله آسین بنید
 دل مه طلعتان از مهر او پیر
 سبارار و فوق و بل یکجهان را
 دل روشن کرم اندیش دارد
 بیایش فرقان هم فرق میسود
 ز شاهان هیچکس این چنین نیست
 چنان تابند که لطف شما سخت
 همه را حسن دل آویزد دیدم
 دو صد کفان بهر گوشه هویدا
 جبین پیش مه و غور میگذازند
 در آن آتش چو دین خود بنهند
 دله دارند و هر مهر بان نیست
 عبادت نقش اگر زد و بستند
 غبار کفر برد لهان شسته
 بیا و بت همه دلشاد هستند

اگر آن قوم سنگین دل جفاکار
 اداسے حکم نیروان میتوان شد
 چو شاهنشاہ این افسانہ بشنید
 ولے از حسن بقیس پر نیراد
 زہد ہر چون شنید اوصافِ اول
 سخنبہا می شنید و دل ہی داد
 دو گوش اوز کیل فسانہ پُرسد
 چہ جادو ریخت از اشعار جامی
 نہ تنہا عشق از دیدار خیسند
 در آید جلوہ حسن از رہ گوش
 زویدن ہیچ اثرے در میانہ
 سلیمان را فسانہ کرد بیتاب
 ز آہ مقل بخود در آفتاد
 طہیدن ناز کرے بر دل او
 ولے با اینکه بودش رنج و آلام

برون آیند زین کار دل آزار
 زمانہ مر جہا خوان میتوان شد
 بہ تن خون گشت گرم و سخت چو شمشیر
 دلش خون گشت و پنهان کرد فریا
 در رازی داد طرز گفت گورا
 سخن یک بود و صد میکہ فریاد
 ہمزگان قطر ہاے اشک در شد
 کہ شورے داشت از شیرین کلامی
 بسا کین دولت از گفتار خیزد
 ز دل آرام بر باید ز جان ہوش
 کند عاشق کسان را غائبانہ
 ندیدش روے جانان نیز در آ
 بلاے عشق ناگہ بر سر افتاد
 ہو اسے یار بود اندر دل او
 نہان سیداشت عشق آن دل آزار

و لیکن عشق چون بے پرده آید	هزاران پرده عاشق کشاید
کسے کین بادہ اندر جام گیرد	کیش جانِ خزن آرام گیرد
بیاسائی که از آرام رنستم	بیاید عشق دمن از کام رنستم
نشانی ده مرا از کوی جانان	که تا نامه نویسم سو جانان

نامه ششتم حضرت سلیمان علیه السلام به قیس بن کلاب

سنگمونی که آتش از میان رخیت	چنین گوهر بحجب مردمان رخیت
که چون شوق سلیمان گشت بالا	جدائی خواست از دشت علی بالا
همی گفتے که این عشق جفا پیش	نمک پاش است که کون دل پیش
نم موز ضعف و ناتوانی	بموی تابکے آتش فشانی
مرا ای عشق همچون شمع کافور	بسوزی چند و داری از منم دور
منم سرشته آتش زیر پام	تو آتش می فروزمی از برایم
برین آتش چو آب میزنم من	بگوید آب اکنون روغنم من
مرا در بند خود کردی چه کردی	ز نیکان جمله بد کردی چه کردی
تو و صد پرده عاشق دریدن	من و در پرده رنج دل کشیدن
تو و خنجر بدست خویش داری	من و سریش و صد امید داری

همان به کز دل من دور باشی
 که من از تو کشیدم رنج بر رنج
 مسوزان چون من اندوگمین
 منم سرتاج شایان جهان را
 منم مهری که ز خلق است پرتو
 بدینسان روز و شب فریاد کرد
 ز حد بگذشت چون فریاد زاری
 به نزدیکان حکایت باز میکرد
 شستین گفت حرفی از لب او
 چو حرف مذہبش کردند گوش
 سلیمان گفت میخواهم که امروز
 که تا از مذہب خود برنگردد
 چو از گفتار او عشرت گرفتند
 سلیمان کاغذ و خامه طلب کرد

ز چشم خونقشان ستور باشی
 مکن اکنون غریب را بلا سنج
 کمش بیرون من خلوت بین
 میگویند بر زمین تلج شہان را
 مکن خورشید را از عالمی دور
 ز روی وزلف جانان یاد کر من
 بلا آورد بر جان پرده داری
 ز ہد ہد انجہ بود آغاز میکرد
 پس آنکہ گفت حال مذہب او
 ہمہ مانند همچون غنچہ خاموش
 نویسم نامہ سو آن دل افروز
 ز تیغ قہر من جان برنگردد
 بزرگان مرحبا گفتند و رفتند
 نگارش را بدین سامان سبب کرد

نامہ حضرت سلیمان علیہ السلام

که این نامه بنام بادشاه است
 فلک یک نقطه از کلب بدیش
 چنان بگذاشت سطر که کشان را
 برین صفحه که عالم نام کرد است
 سیاهی و سپیدی شد هویدا
 بگلزار جهان از خط گلزار
 بسکب سبزه سفته گوهر ساز
 لب سوسن سی مالیده دارد
 ز حکمش در چین باد بهاری
 چو گل ز آتش و چهره افروخت
 شقایق دل ز مرغان می ستاند
 از و شاداب باغ این جهان است
 پس از حمد خداوند بگانه
 که ماه سپهر خوبروی
 تو شمس و ترا پروانه عالم

که اورا عرش اعظم بارگاه است
 زمین حرفه ز مضمون فغیش
 که حیرت داد جمله منشیان را
 ز کلب صنع خود را تمام کرد است
 کز دشام و سحر گردید پیدا
 هزاران رنگ زیبا کرد اظهار
 کشد در چشم نرگس سده ناز
 خزینه در کف گل می سپارد
 کند با سبزه و گل سبزه کاری
 ستاع بلبل دیوانه را سبخت
 ریاحین روح را راحت رساند
 تقای الله چه زیبا باغبان است
 چنین بنوشت حرف عاشقان
 بهار تان باغ بکونی
 ترا پروانه از عالم نه از غم

تو خورشیدی و عالم از تو در داغ
 تو آن سرو که سر بالا کشیدی
 تو آن صبحی که خورشیدت غلام است
 تو آن هستی که جمله بت پرستان
 صنم خانه ز نام تست آباد
 لبش تو بهم دادند یکبار
 نه تنها ذکر تو دارند ستان
 بتان رازنگ بر عافیت گستی
 من از حال تو شادی در گفتم
 مرا کردی ز داغ عشق رنجور
 مرا عشق تو آمد غائبانه
 تو جادو چشمی و افسانه خوانی
 مرا چون شیشه دل صد بخت گشته
 من از بهر حدیث تو شنیدم
 مرا آورد عشقت برگذرگاه

من در درمندان داغ برداغ
 ز کوی هربانی پاکشیدی
 بیک نظاره کار همه تمام است
 ز روی تو بهم دارند دستان
 کند نا قوس در یاد تو فریاد
 مسلمان دل برهن عقل و زنا
 بهندستان ز عشق تست دستان
 دل عالم بدام زلف بستی
 شنیدم نام تو از خوشین فتم
 تو چون صبر دل من گشته دو
 فنون سازی نهاده در میان
 فنون سازی عشق من دانی
 ترا مانند آهن سخت گشته
 درون پرده صدا فغان کشیدم
 خیال تست رهبر اندرین راه

توزین غافل که عاشق در چاه است
 نشنیدم تاج میدارشی شاه
 بظن خود گرفتگی یک جهان را
 بگزار جهان گلدسته هستی
 شنیدم شمس امجد و کردی
 نظر بکشا سیر یکدگر کن
 که این شمس سپهر و ماه تابان
 همه صورت ز کلاب او ست پیدا
 تو بر صورت نگندی مایه پیش
 تو چون صورت پریشان شادی
 اگر داری چراغ عقل دوست
 زوید نقشهها انقاش مین باش
 دومی بگذار و یک را در نظر کن
 خدا را بنده باش و بندگی کن
 تو خود بت هستی و بت را بگری

بیاد و روتو ز گمین خیال است
 بتاج و تخت حشمت را پناهی
 بداری آنچه ز بسید خسروان را
 ز خود بگذار کیش بت پرستی
 دماغ خویش تن پرود و کردی
 بصفتهای نیردانی نظر کن
 بر آتش هر یک باشد شتابان
 مصور زان صورت باشد هویدا
 مصور را ز دل کردی فراموش
 معاذ الله ازین صورت پرستی
 مرو در چاه نادانی چنین ست
 چو مردم در جهان عین یقین باش
 ازین بیرون شده سیر دگر کن
 ز کار بد دمس شرمندگی کن
 سباده کا ندرین حالت بمیری

کہ تا فردا بسوئے بت پرستان
 سزا کے بت پرستی گرسا نند
 شوی آخر کار خود پیشان
 همان بہتر کہ در گلزار ایمان
 ترا اگر باندائے خویش یار می
 ہے سر کن کہ تا در چہ نیفتی
 ترا بادی شدہ غول بیابان
 تو اول خضر را را حسب کن
 سلیمان تو خضر راہ دین است
 کہ تا در ہر قدم شادی گزینی
 مرا از ملک و مال تو سر نہیت
 منم پیغمبر و شاہ جہانگیر
 اگر شیر و شکر باشد ترا نوش
 بگفتم نکتہ شیرین ترا ز قند
 اگر آبی بہن جائے بلند است

ترا آرزو باد ساز و دستان
 بآن آتش کہ سیدانی نشانند
 ترا آتش پرستہ بادل جان
 بزرگ گل شوی ہر خطہ خندان
 بدینا و بعبقی رستگاری است
 رسی بر منزل و در رہ نہیتی
 بمنزل کے رسی آماہ تابان
 پس نکتہ گام بردار و سفر کن
 اگر آئی برہ خضرے چنین است
 دو صد گلشن یک نظر دینی
 کہ مثل من بعالم دیگرے نیست
 بدارم شیر و شکر شیر و شمشیر
 کم شمشیر خود را من فراموش
 ترا بادا علوات زمین ہمہ پند
 و گر سروا زدی بر تو گزند است

که نه بر سر باند تاج و تکیه بدینسان چند پند سے شاد عالی بمهر خویش نامه راضیاداد که لے فروه رسان عاشق زار که تا چون دل کشاید نامه من بیا سے ساقی غار تگر تاب که تا جانان نهد بر حرف و گوش	کم تاج ملک را سر اسر نوشت و کرد از غم سینہ خالی چنین گفت و مرغ خوشنوا د بهر این نامه سو آن فادار بخواند آفرین بر خانه من بزن بر آتش دل یک مان آب کند جز من دو عالم را فراموش
---	---

نامه دین داری حضرت سلیمان سوبه تقیس کل انیم

چو بد نام را گرفت آسان که تا گردون چه بازی بهر کرد اگر بلقیس کج و شد چو فرین و گر چون پیل راه راست جوید بدینسان داشت منصوبه هزاران که هر رشته شادی گرفته کزین نامه که در منتظر دارم	روان شد سو آن کل و بهر ان بساط دهر چون مهره گذارد دل شه میتوان شد خشم آگین موسی او شه پیاده سان نبود پرید یک همچو رنگ رویار ان وزان منصوبه آزادی گرفته نشاط و خرمی بسیار دارم
--	--

بدین حلیت به بنیم آن پری را
 مگر پرواز دشوار است برین
 چه سان پرواز گیرم اندرین وقت
 بدینسان گفتم و پرواز کریم
 بشبذیز صبا چون همنان بود
 پس نگه رفت سوئے قمر آن گل
 نگهبان میگردد هر سو عاشقتان
 پری را چون در آن خانه ندیده
 در آن گلشن رسید و گشت گویا
 گه دل در سیر زلفش پست
 گه بر سبزه بیگانه افتاد
 گه دود جگر پدر و دگر
 گه کرد ز قند آن پری یاد
 گه چون لاله باداغ جگر سوز
 نه آن گل را درین گلشن بدیم

بهار افراس باغ دلبری را
 که این نامه گران بار است برین
 مرا یک شوق و در نامه و صد شوق
 حدیث عاشقی آغاز کردی
 سباز دید و لختی برخودا
 بهام او نشسته همچو بلبل
 خرامان گشت بر دیوار خانه
 بشه دیوانه و ز آسجا پرین
 بهار آن چمن را بود جو یا
 بزیر سایه سنبل نشسته
 بیاد آن پری دیوانه افتاد
 لب سوسن سی آلود کردی
 شدی نالان بزیر سر و شمشاد
 فغان کردی و گفتم و آسمان
 نه زان غنچه دهن بوی شنیدم

بهر سو همچو بلبل بود پویان
 چو گلشن زان پرپوش و خالی
 بدید آن طایر بے آب و دانه
 بگرد قصر او گردید بسیار
 چو زمینان گرد قصر یار گردید
 بفرط شادمانی اندرون شد
 طلسم دید که ز نظاره دور است
 نظر چون کرد هر سو مرغ بیتاب
 و زلفش چون دل عاشق پریشان
 حباب آساید پستان بود پرنو
 پری در خواب و بختش بود بیدار
 چو بدید آن آرام دل را
 بزد گام و نزدش رفت رنجور
 قدم آهسته چون زدن برین
 چو بخت او بدید میان رنمون شد

گل خود را دران گلزار جوان
 درون قصر پانها و حالی
 درش بسته چو اسید زمانه
 و لے بهرش نشد راسه پیدار
 بدیوار بلندش روزنه دیر
 قرار از سینه سوزان برین
 ز خود رفتن در آنجا پضر دست
 بته را وید الا در شکر خواب
 کشاده دام بهر هوشمندان
 و لے از دست نامحرم بے دود
 ره بیگانه آنجا بود و دشوار
 بته غارتگر چین و چکل را
 هوس را کرد رهبر صبر را دور
 به پتانس نهاد آن نامه شوق
 نظر آسا ازان روزن بروش

وزان پس سو آن عاشق سید
 بگفت احوال بقیس بیکانه
 چنان زین گفتگو آتش برافروخت
 سلیمان با خیالش گفتگو داشت
 خیالش پیش دیده می نشانید
 که لے غارتگر صبر و قرارم
 مرا سد در دودر مانم تو هستی
 ز شمشیر تو دارم زخم کاری
 اگر هستی پری جلوه گری کن
 تو در پرده نهان باشی شب و روز
 ترا با شانه و کاکل سره کار
 ترا با گلرخان بازی گرفتن
 ترا بر بستر گل خواب نوشین
 ترا چون لاله هر دم رخ فروزی
 ترا رنگ حنا در پا خوش آمد

تو گوئی بد پری در خواب دیده
 سخن در خرمن جان شد زبانه
 که جان عاشق بچاره راخت
 چو آینه رخ او رو برداشت
 از دهر لحظه حرف شوق راند
 بجز یاد تو یاد کس ندارم
 چرا غافل ز بیاران شستی
 جفا کردن نباشد شرط یاری
 سلیمان مرا جان پروری کن
 مرا شد پرده در عشق جگر سوز
 دل من در خیم زلفت گرفتار
 مرا چون بوگل از خویش فتن
 مرا تلخ است اکنون جان شیرین
 مرا باداغ حرمان سینه سوزی
 مرا زان رنگ در دل آتش آمد

کنون بر عاشق مسکین به بخت	رخ حیرت فزائے خلق بنام
بنیگلن سایه از سر و همه ناز	برنگ گل ز رخ پرده بر انداز
تو نور دیده عشاق هستی	چرا زینگونه در پرده نشستی
بیاد در چشم من بنشین نشان	غبار غم که بگرفت است دامن
شب تاریک عاشق را سحر کن	چراغ کشته ام روشن گر کن
تمنا سے تو دل را کرد پاں	تو غافل طیب من ز چاره
که در دل طیبان گریه بیند	پے درمان تغافل کم گزیند
تو در دم دادی و غافل نشستی	کم بھر علاج من نہ بستی
مشو سرکش که پامال تو هستم	بیا د زلف تو خود را شکستم
بیا اکنون که من از خویش فتم	دلت داوم خیال تو گرفتتم
بیا ساقی که وقت با ده خواری است	بباغ آرزو ابر بهاری است
صلاح کار گر پسی ز پیران	رها از بند کن پاے اسیران

بیدار شدن بقیه از خواب دیدن نامه حضرت سلیمان
و مشورت کردن با سرداران خویش در باب جوانی

چو شب را طیلان گردید پاره	نهان شد از فلک وی ستاره
---------------------------	-------------------------

گرمیان سحر را چاک کردند
 نقاب افکنند از رخ مهر تابان
 به بتیان مرغ مرغو که کشاوند
 سوزن آمد و بانگ سحر زد
 صبار اجنبش ستانه آمد
 چنان شد آرزوے آب دانه
 سراز بالین خود بلقیس برداشت
 بنائے چشم فتنه زاکشودش
 جو بوی گل ز گل بتر جده شد
 چو چشم مست خود را بر کشاده
 ز بتر نامه را برداشت آن گل
 سیاهی و سپیدی خوشنما دید
 سوادش چون سواد چشم نمود
 بیا فشر از سحر پر نور دین
 سطورش هیچ از کاکل ربوده

منور دامن افلاک کردند
 ز مشرق سوے عالم شد شتابان
 صبحی را بستان یاد دادند
 غریو کو س خواب خلق بر زد
 بگلشن بلبل دیدانه آمد
 که هر مرغی پرید از آشیانه
 که او هم چاک امان چون سحر داشت
 که صبر یک جهان غارت نمودش
 پے آرایش زلف دو تاشد
 بدید آن نامه بر بتر قناده
 کشادش صورت دل بے تال
 به نسرین سنبل تر جا بجا دید
 خط مشکین نامه از خطا دور
 خطش بر رو خوبان خطیده
 بکا فور سحر بد مشک سوده

ز مضمونش چو بوسے الفت آمد
 بنختین خواند بسم الله بنا
 به عنوانش چو حد کبریا خواند
 نوشته بود آن سلطان عالم
 بکیشش خود نماند رشک پروین
 کشد در بر لباس نیکنامی
 چو آن مهر سلیمان جبر و شرف دید
 گه از نامه آور یاد کرد و
 مراد خواب چشم کندید است
 من و شمع اندرین کاشانه تو
 کنیزان را ز حال من خبر نیست
 گراز دست پری این کار باشد
 و گر کار صبا گویم صبا نیست
 و گردانم که از سحر است نامه
 مگر نامه رسان را با من زار

ز هر حرفش بینه راحت آمد
 بگفت احسنت بر تحریر خامه
 بس حیران کار خویش ماند
 وجود عالم و هم جان عالم
 بگیرد خط آزادی از ان دین
 نویسد بهر من خط غلامی
 برنگ نامه بر خود سخت پیچید
 بخواند نامه و فریاد کرد
 چنان این نامه نزد من رسید
 بسوز سینه چون پروانه بوم
 درینجا و هم آدم را گذر نیست
 پری را که درینجا بار باشد
 که با بقیس کس را این نبوت
 چرا از عشق می بخت شما
 بود عشق که میسازد خبر و آ

بنامه نام عاشق دیده ام من
 چنین گفت و برون آمد رخا
 همه بر مه جبین هاله بستند
 پری پیکر بگفت اول همه راز
 همه زان نامه در حیرت فتاوند
 که این مکتوب ان شاهنشاهیست
 خوشا شاه که این نامه میارست
 بمردان خرد و در آسین شو
 که چون در کار مردان بنده افتد
 بگفت شان پری پیکر دلازم
 بزرگان را طلب کرده بمحفل
 دور رویه مردان دانش اندیش
 سران را با سر زلفش سر بود
 چو بزمش گرم شد ز انسان که دنی
 چنان آمد به تخت خود شتابان

ز کس احوال نشنیده ام من
 کنیزان را طلب کرد از بهانه
 بگردش جمع پروانه نشستند
 ز دست خود نهاد آن نامه با
 بهضموش بدینسان راه دادند
 که او را همچو گردون خرگه هست
 ازین مکتوب کاتب آشکار است
 صلاح کار بدین و در سخن بشو
 ز راه دیگران پیوند افتد
 یکی مجلس بپا کرد از می جام
 همه را رو روشن را کامل
 نشسته اندران محفل پس پیش
 که چون بلقیس شان را سرور بود
 بیامد سر و مهر از مهر بانی
 که در بیت الشرف خوشی تابان

دو گیسو بر رخ چرخ گل کشاده
 لب لعلش چو آب زندگانی
 بحسن دلم با عالم فریب
 بغزه گفت ساقی را که بر خیز
 ز جا برخاست ساقی جام در دست
 صراحی سرنگون شد با صد سید
 بدو را گفتند جام باده ساقی
 چو معشوقان بلبل ساغر نهادند
 بستی چهره را گل رنگ کردند
 سیه ستی که پرده فاش میکرد
 همه سرست جام باده بودند
 چو از جام و صراحی عیش را زیدند
 بصد عشوه پری با اهل محفل
 سخن میگفت و چون گل خنده میکرد
 کلامش در نه در چون آبجیون

بستران شهبه راج نهادند
 همه خوبی چو ایام جوانی
 ربودند از دل عاشق شکیب
 بجام من بیگن آتش تنیز
 بزنگ چشم معشوقان میست
 شفق می ریخت اندر جام شمشیر
 که بود این عشرت جان بخش با
 بجان لعل آتش در نهادند
 بقتل و هوش ساز جنگ کردند
 بجان و دل دو صد پرخاش میکرد
 بآن شیرین دهن دلداده بودند
 بساقی نقد هشیاری فشانند
 که هم جان باخته بودند و هم دل
 از آن خنده همه را بنده میکرد
 لبش مر جان نه مر جان مژده جان

بخ او گل نہ گل آسینہ دہر
 دہانش غنچہ نے غنچہ ہمہ قند
 سیر زلفش زلفش سنبل تر
 نہ مشک اذ فرو نے سنبل تر
 نہ شامے بلکہ سودا جہان است
 نہ دامنے ہست دانارا کند
 نہ بندے ہندو ز تار دار
 نہ مائے ظلمت آب بقا ہست
 نہ دود آہ ابرے تیرہ و تار
 کنون تا چند سازم مویشگانی
 کہ او طول است وین کوتاہ دم
 نیاید وصف زلف او بہ تحریر
 دران محفل کہ بود آن زریں محفل
 ہزاران نکتہ بارکی چون سو
 بھر ز گفتگو دل سے ربوب

قدش سرو نہ سرو آفت شہر
 کہ آب خضر زان می خورد گوند
 نہ سنبل شک گویم مشک اذ فر
 بود شامے کہ دارد صبح در بر
 نہ سودا جہان دامن است
 کندے نہ پے دلہاست بند
 نہ ہندو بر سر گنجینہ مائے
 نہ ظلمت بلکہ دود آہ ماہست
 کہ ہر شب بار داز و مشک تار
 ہمیں مضمون پے زلف استغانی
 نہاد دم فرق داز بندش بر تم
 کہ پاسے خامہ راسط است نغم
 بہرام زلف آوردہ دود و دل
 بہ پیش مردمان گفتے پریر
 بہ تیغ غمزہ بسملے نمود

سرا از سخن سرور میکرد	ازان باده پرستی دور میکرد
وزان پس گفت از جادو کلامی	که آمد نامه شاه گرامی
خط او از سواد دیده حور	زرافشان کاغذ چون پر نور
سلیمان نام شاه نامه است	بنام ایزد که کاتب اشکبار است
مرا از مهر بانی یاد کرد است	بهر من دل خود شاد کرد است
نمی خواهد دیار و دولت من	ولیکن خط کشد بر ملت من
اگر از ملت خود برنگردم	ز تیغ قهر او جان برنگردم
که هم پیغمبر و هم شاه شاهان	ز جن و انس و راخیر خواهان
بقصر خویش بودم در شکر خواب	چو دیدم نامه گم کردم دگر خواب
چنین خواب پریشان دیدم	که تعبیرش ز کس شنیده ام
چنین گفت و نهاد آن نامه پیش	مریضان الم را شده و آتش
همه چون چشم بر نامه کشادند	نظر آسا بنانه بوسه دادند
ز سطرش تیغ و تاب سخت خوردند	خط تقدیر خط راحی شمرند
نه چشم بد بمضمونش کشادند	نه انگشتی بحرف او نهادند
چو آن مضمون دین خویش دیدند	کشیدند آنچه از نامه کشیدند

همه را شعله از جان با بر آمد
 همه گفتند با بلقیس دانا
 اگر بهتر شماری جنگور باش
 که فوج و لشکره سفوداری
 و گرد آشتی لطف شماری
 پری چون حرف او شان کرد ^{در کوه}
 وزان پس تفل درج لب جد کرد
 که او خورشید و سن چون ذریه
 شنیدستم که از پیغمبران است
 ستیزه با چنین سلطان دیگاه
 نمی آید بهر که هوشمند
 همان بهتر که از راه مدارا
 نیاز من چو در جلوه در آید
 ز هدیه آنچه زید خسروان را
 که گرا آن هدیه را گیر و بصل

سران را عیش دیرینه سر آمد
 که لے در عقل خود چیت توانا
 بوالا تمت خود با طفر باش
 خیال دیگر از دل دور داری
 ترا عقل است و ما را حق گذاری
 زمانه هیچ غنچه ماند خاموش
 بگوهر لعل خود را آشنا کرد
 چه سازد ذره با خورشید و با بدر
 بمصومی عیان در دو جهان است
 گنا ہے ہست باللہ ثم باللہ
 کہ با شیران ستیزه گو سفند
 کنم من عجز خود را آشکارا
 ہزاران باب رحمت در کشاید
 کنم خوشنود آن شاہ جهان را
 ہی دامنم کہ شاہ ہے ہست دل

دگر زو بر همه انگشتِ رو را	دوهم در دستِ او سن و دستِ در
که تنه نیست او را باو شاهی	بنی باشد به بران و گواهی
چو بلقیس بخین در انجن گفت	در تحسین بمجل هر یک سفت
سران از مر جاشو س نهانند	بشیرین لب لب تحسین کشانند
سخن آن به که با پیرایه باشد	چو بے پیرایه شد بے مایه باشد
زبان در بند از بیوده گوئی	کزین گفتن نمی باشد نکوئی
چو بلقیس پری پیکر گیکانه	سخن زن شد بر دامن خسروان
همه از لطف او حیران بمانند	در تحسین بناطق می فشانند
بیا ساقی که معشوق است رام	تو هم سر مست کن اکنون بجام
بده جانم که جانم شاد گردد	ز بند این دامن آزاد گردد

هدیه فرستادن بلقیس سوبی حضرت سلیمان علیه السلام
و در کردن حضرت خشتین رسول بطور بلقیس گل اندام

چو باشد نجات یاور در همه کار	بهر کاسے بود راسے پدیدار
ز فکر صائب و راسے خجسته	بعالم و اشود هر کار بسته
بشنیدم ز پیران جهان	که راسے پیر و شمشیر جوان بین

چو درستان نسیم صبح نماید .	که بند غنچه گل را کشاید
پری زادیکه از بس بود دانا	برای نوشتن چیت و توانا
سخن گفته بصد تدبیر والا	بعلقش عقل مردان شد بالا
مهیّا کرد بدید اینچه بودش	بے صندوق گوهر درکشودش
نخ تین تاج از گوهر جو خوشید	برون آورد آن مه با صلید
برای فرق آن ز خیل شاهان	پسند آمد به پیش کجکالان
کنیزان از ره حسن دلاویز	بزخم عاشقان گشته نمکیز
همه چون گل بزبانی شسته	خطی از خون عالم در نوشته
لب آنها بسرخی همچو یاقوت	پے تشنه لبان یاقند یاقوت
بروے رشک گل شکنین کلاله	چو سنبل سرشد از شاخ لاله
مقوس ابروان بالانے دیده	دوستان تیغها بالا کشیده
و شامقان پانصد الا ماه پیکر	لب آنها بزرنگ تنگ شکر
گل هر یک ز سبزه عار کرده	به زر گس خلق را بیمار کرده
بروے گل همه سنبل کشاوند	گل و سنبل بیک جاد ورنه اند
بقامت شور انگیز قیامت	ز غلمان برو نقد صبر و طاقت

همه شوخی چو برق آسمانی
 نگاه شان دو صد پیمانه شست
 نزارکت رنگ بر اندام بسته
 که از دین مردم نهان بود
 چو پوشتاک زنان در کبرشیدند
 بافتان نور پیشانی نهانند
 مرصع مرسله در گردن شان
 بگوش شان چو آمد گوشتواره
 سر آغوش از جواهرهای زیبا
 خنادر دست از خون شهیدان
 ز محرم صنعتی تان نمودند
 ولیکن آن خواب صنعت آمیز
 چنان آن مردان را زان نمودند
 کنیزان مردمان را مست کردند
 زنان در لبس مردان را بپوشانیدند

همه خوبی چو ایام جوانی
 کزان مستی دل میوانه شست
 خیال بوسه رنگ و شکسته
 همه را گفتگو در میان بود
 بقتل مردوزن خنجر کشیدند
 ز انجم نصف مهر ابله و داوند
 بشکل آینه روشن تن شان
 بمه افتاد از یکشستاره
 بشام تیره چون عقد شریا
 همه را آنچه همچون شلخ مرجان
 که عاشق را گمان درل فرود
 حباب آسایشی و حیرت انگیز
 که گوی آن همه امر نبودند
 قباد بر زین باجیت کردند
 بزرگ مردان در ناز بودند

کله بر سر ز شوخی کج نهاد
 بپا کردند ز زرین پاستابه
 چنان آن ماه رویان کتان پوش
 که بهوش مردوزن غارت نمود
 پس آنکه سوسه خود بلبقیس درخت
 که اے مردان ز مردی بے خبر با
 چو حرفی از شما پرسد سلیمان
 نکرود تا طلسم من کشاید
 همان بهتر که چون مردان دانا
 و زنان پس باز نان هم حرف
 که امی صوت پرستان و فاکیش
 سخن زن چون زنان باشی خجا
 سخن گوید از شیرین زبانی
 باین پوشاک ز بید نرم گفتن
 باینها آنچه باید گفت در گفت

قبار از بدن صد جلوه دادند
 بر بستند چون مردان عصابه
 به لبس مردمی گشته هم آغوش
 دل و صبر از همه عالم ربودند
 چنین حرف بدیع از مردوزن را
 بیاطن آب و در ظا هر شر با
 سخن گوید با سختی چو مردان
 بشرم و نرم گفتن دل رباید
 همه باشی بر گفتن توانا
 برون صد گوهر از دج دهن
 کتاب مردمی بنهاده در پیش
 نمک بر زخم دل پاشید آنجا
 بصد نرمی و با صد مهر بانی
 سخن گفتن و لے باشم گفتن
 در خوبی بسک لطف و رست

زین

نیشا

درخشان مهره کج سفت آورد	برای استخوان شتر نو کرد
تهران ناهای مشک اذفر	ز بوش دامن صحرای مطهر
دو صد من عنبر و عود قماری	کز شرمند شد باد بهاری
هزاران خشت سیمین طلائی	برنگ مهر و مه در روشنائی
امیرے را که نامش بود مستدر	طلب فرمود شد آن مرد حاضر
بد و فرمود کای دانا و عاقل	بود روی تو ماه و راکل
سفیرت کردم و این هدیه باخویش	بهر پیش سلیمان و فاکیش
بده این هدیه و اورا نظر کن	مرا از خوس و از طبعش خبر کن
ترا از مهر بانی گرسخو اند	بشیرین گفتن از تو دل ستا
بکن باور که از پیغمبران است	که خوشخونی ز نیکان هر زمان است
و گرد مرد وزن فرقه نماید	طلسم بسته ام یکسر کشاید
تو هم بکشای را ز دل به پیش	سرور تازه ده از را ز خویش
ننیده مهره کج سفت راکس	ندانند سفتن او مردناکس
اگر رشته کند در مهره آتشاه	مرا مهرش نشاند بر گذرگاه
بودان شد قاصد چالاک و عاقل	چو رنگ چهره و چون صبر از دل

دو صد یوسف میان کاروان بود	پیر رویان بهمرازش روان بود
بسجرا همچو آهو ناز کردند	بسی انداز شوخی ساز کردند
هزاران عتده دل میکشاند	بهر منزل که محل میکشاند
مرا یک صنم مرده رسان است	بیا ساقی که وقت استخوان است
سبونو شتم سبونو شتم سبونو ش	بیک جرعه نه خیزد از دلم جوش

پیام رسانیدن حضرت جبریل علیه السلام از وانی تخائف
بایقین حضرت سلیمان تیماری فرمون حضرت بابشک وایون

لبش پنهان کند پیوسته فریاد	خوشا عاشق که معشوقش کند یاد
دهد معشوق را سوز درونی	شرار عشق چون گیرد فرونی
بسوز شمع دل سوز و سدا پا	اگر پروانه سوز و نیست پروا
بسوز و عاشق و معشوق را دل	و لے هر جا که جذبے هست کامل
قد معشوق هم بر بستر خاک	اگر عاشق کشد فریاد غناک
که این سنگین دلان را دل گدا	نداغم آتش عاشق چه سازد
بود پیوند با معشوق عیار	اگر شکست عاشق را دل زیار
دل خود خون ازین اندیشه میداد	سلیمان چون پری در شیشه میداد

به پیش دیده تصویر پر می‌دوا
 ز جام عشق کرده جرعه نوش
 سخندانان که رمز عشق دانند
 که چون بلقیس ز راه مدارا
 رسید از سدره مرغ تیز پرواز
 که ای چون شعله گرم عشق‌بازی
 مشو غمگین که معشوق است غمخوار
 مشو دلشنگ یار تُو لنوا ز است
 اگر زخمی ازین شمشیر داری
 اگر از زنگست شبنم روان است
 اگر رنگه شکستی بر رخ خویش
 سخاوت بهر تو بفرست آن گل
 تو هم بر خیز با سامان شاه
 که چون تو بر زمین شاه کوکبت
 بکن آرایش اکلیل و یهیم

نگاه او دو صد جلوه گری داشت
 دلش خون گشت و مینر دهر زمان
 چنین از عشق اینجا نکته رانند
 شده بهر سلیمان هدیه آرا
 به پیش عاشق گوشته نوا ساز
 برنگ شمع مست دگدازی
 غم خود بخش بهر جان اغیار
 کمتر آنست که او هم در گرد است
 دو صد زخم است بر معشوق کار
 برنگ چشمه هر دو چشم آن است
 دلش شکست و صد لخت اندیشه
 همی آید سفیرش با تجمل
 بکن در قصر و ایوان آنچه خواهی
 ز چشم بدتر اهر گز اثر نیست
 که چون خاک است پیش تو زیرم

سلیمان همچو گل بر تخت بگفت بکمش جمع شد دیو و پریا هزاران خشت سیم و زر نهاد که نزد قاصد جانان شمردند همه سرگرم شوخی همچو آتش بجای خویش با هم آر میدند ترنج زر نهاده بر کف دست همه افروخته در پیش بفرق آن شهنشه سایه یزان بنا کردند کرسی های غیر امید از اختر و افلاک آمد بیامد بر درش لایب و ناز گرفته نور از مہتاب خورشید بجای سبز نخل طور بسته درون در بهر آیش رفته	چو روح اعظم این اسرار گرفت برای فرشت سیم حکم در داد بهر فرسخ که آنها سر نهاد و لایزان فرش چندان خشت برد پریزادان دو صف بستند گوزن و شیر از صحرا رسیدند سلیمان شادمان بر تخت نشست نهاد تاج زرین بر سر خویش طیور از سایه خود هاگریزان بگرد اگر دتخت آسمان سیر که ناگه قاصد چالاک آمد معه با خیل انجم انجم ساز چه در مکشاده چون درکامید ز بینی دید از انوار شسته بیامد حیرت و دستش گرفت
---	---

در آنجا فرش خشت سیم ساد
 که از سیم است فرش هفت سنگ
 چو نخه گام زد بارای عالی
 بدل فیهی تا دزد دم ندانند
 همان بهتر که من این خشته را
 باین اندیشه بار خود سکس
 بدینسان رفته رفته تا سر پیش
 و بر بدیه خود دل گرفته
 به پیش راستی جو یا عالم
 سلیمان مهر بانی کرد و بنشانند
 که لے قاصد برون از دل خطر
 نمیدانم که هستی همچو قاصد
 بنه آن مهره کج سفته را پیش
 چو دید اعجاز آن پیغمبر پاک
 سلیمان کرکے را رسته داد

بدید و باز در حیرت فتاده
 به پیش این چه دارد خشت سنگ
 بدید آن جای بنان خشت غالی
 بفرش ورود و محنت هان نشانند
 باندازم در اینجا آشکارا
 نهاد و سر بره آورد دیگر
 فکند آن تحیر ناگزیرش
 بیاسی تخت بالا دست رفته
 چو ابرو کرد و سر و خویش اضم
 کشاده غنچه و گلها بر افشانند
 بران بدیه که میداری نظر کن
 ز تو دارم هزار و صد مقاصد
 کجی بگذار یکدم از دل خویش
 نهاد آن مهره کج سفته بر خاک
 بهر رفت کرکے بادل بشاد

بهر رشته کریم کرد و برگشت
 وزان پس پیش خواندش معشایان
 خسرو آتش که یکجا جلوه گر بود
 ازین گندم نمائی جو فروشی
 بمنذر گفت کاسه مرد یگانه
 مشو غره برین آوروه خویش
 فراست دور کردی از سفارت
 که تا بینای قدرین باشی
 لکه بر بت زن و مردی عیان
 برین اموال ناز شها چه داری
 تحائف را مگویشیم که این است
 نقالے شان زین تخت زین
 دگر شایان که بر سر زمین اند
 مرا زینگونه زیبا سروری هست
 قضا را نقد رطاعت نباشد

دل مندر از ان زیر و زبشت
 کشیده قامتان و دلکشان
 میان هر دو فرقه تا کر بود
 گران آمد چو شته را پرده پوشی
 چه آوردی بمن کار زنانه
 پشیمانی بکشان ز کرده خویش
 باین هدیه ترا باد اهدایت
 خلیل حق شوی از بت تراشی
 خدا را بنده باش و تازه جان کن
 که محی بخشی مرا از مال یاری
 مرا ملک خدا زیر نگین است
 بهفت اقلیم شایانند محتاج
 همه از خرمن من خوشه چین اند
 که هم شاهی و هم پندیری هست
 که بے امر سلیمان دل خراشد

مگر بلقیس با این دانش و هوش
 پرواز پیش من تحفه بخود گیر
 بیایم سوے او با فوج و لشکر
 چو شنید این فرستاده بنالید
 چو واپس کرد هدیه سوا آن گل
 بیایم سوے بلقیس گیکانه
 که لے نو باد و گلزار و خوبی
 سرت سبز و رخت سرخ و دولت
 همیشه گل زرد و تو خجل باد
 پری پیکر بابر و گفت بنشین
 بکمشن میر و نادل جوان بخت
 سخن زن گشت پیشین بر می
 نخستین از صو بهای راهی
 پس آنگه گفت با بلقیس دانا

نکرد آوازه ام آویزه گوش
 ز من جاسے قبول دست رد گیر
 کنم تاراج ملکش را سراسر
 ز نرگس برگل تر آب پاشید
 روان گردید قاصد بے تامل
 شد سے محنت دراز و راه کوتاه
 دعا گفته بختش عاشقانه
 به پیش قامت تو پست طوبی
 خرابات از مے لعل تو آباد
 اسیر دام زلفت مرغ دل باد
 سخن سر کن به پیش من تمکین
 زده پہلو قریب پای تخت
 زبان بکشد از گرمی و سردی
 سخن برگفت با صد خیر خواهی
 که لے باز وے جو تو توانا

چو رفتم سوے آن والا نژاد
 چه گویم بارگاه او که چون است
 در آنجا سیم و زر را خاک اند
 مسخر کرده دیو و دیو زادان
 مرا از مهر بانی شاد میکرد
 سخن گوید بصدراعجاب زوالا
 وحوش و طیر حکیم او بجویند
 تمنایش مال و زر ندیدم
 ز روش هدیه را با خود گزیدم
 بمن آنچه که گفتی کرد ظاهر
 کنیزان و دو شاقان را جدا کرد
 چو را کحل می ورزی صواب است
 تو کلبه گی و از آتش گزیری
 چو زان پیر خرد پرور زمانه
 به پیش پیک گنج در نهاده

ندیدم در کله کاغذ ده باده
 مگر خبثت ز رشکش غرق خون
 بجای خشت در میدان نشاند
 بپایش آب ریز آتش نهادن
 ترا در محفل خود یاد میکند
 نبوت را از وقار راست بالا
 بیا گوید همه لبیک گویند
 که چون او در جهان دیگر ندیدم
 و لے بهر هدایت چست دیدم
 نهاد آن مهره کج سفته آخر
 و لے بر راس تو صد مر حاکم کرد
 و گرنه آتش او گرم تاب است
 بکن کاریکه آب خون نریزی
 پری بشنید جمله داستان
 در اشک و متاع صبر داده

بیاساقی کہ یارم دِلنواز است	نہانی الفتِ او چارہ ساز است
قدم خاکی چو کرد از دِلنوازی	بخاکم انگند نظارہ بازی

**روانہ شدن بے یمن اسی ملاقات حضرت سلیمان
علیہ السلام بصد بیتابی دل بمشورتِ ارکانِ دوست**

کہ گوید آہ عاشق را اثر نیست	اثر دارد و لے اورا خبر نیست
نخستین عشق عاشق را بسوزد	پیش معشوق را داغ فروزد
گرہِ خو بردی آن بیوفانیت	ولیکن صبر کردن کارمانیت
نخستین کار دہقانِ آنہ کار ^{ست}	پیش باخر منے اسید و اسیت
بسا عاشق کہ راحت دوستند	ز بیتابی دل یک سوزشند
ہنگویند آنرا عشقِ کامل	کہ عاشق در جدائی ہست شدل
و لے بایں شہید خنجر ناز	بہ بیتابی خود چون برق و ساز
سلیمان چون غم و آزار مید	دواے درد دل زیار میدید
اثر در آہ و لسوزش برآمد	بیاد زلفِ جانان غم سرآمد
چو تیر آہ اورا اوج دادند	دلِ معشوق اما بے نہادند
مشک شد دلِ معشوق از آن	دمیدہ صبح روشن از شبِ قیر

ز ابر غم برون شد آفتابش
 خیم گردون بجایش باد خست
 چنین گفت این حکایت پیر ^{دست}
 ز احوال سلیمان کردش آگاه
 نهان چون نزد الفت بابا ^{دست}
 بزرگان گوهر دیده همی سفت
 که اے روشنگر کاشانه من
 چه سازم طشت من از با آفتاب
 پیرا غم گشت گشت شام باقی
 نه پای آنکه زین بند گریزم
 مرا جام است الا بر سر سنگ
 طپشها بر دل غم دیده بار است
 شدم سبل ز تیغ ناصبوری
 مرا هر سوی تن آتش نشان ^{است}
 نه افسانه بگوش من رسید است

بیامد نور در چشم پیر ^{است}
 که یک جرعه دو صدستی ^{بر} بخت
 که چون قاصد روان شد ^{طمان} سو
 پری از گفتن او شد هوا خوا
 برید از خویش و خود راست ^{است}
 بخلوت با خیال یار میگفت
 بوصل آباد کن ویرانه من
 بصد مشکل دل ناکام افتاد
 منم لب تشنه و دور است ساقی
 نه بختم دست من گیرد که خیرم
 دلم دارم ولیکن غنچه ساتنگ
 درون پنبه آتش را چه کار است
 گشتی تا که مرا ز درد دوری
 کزان صد شعله سوزان ^{است} بجان
 مگر افسون کس بر من مید است

تنم کاه است و کوه غم در افتاد
 بچنان در درکے آتش نشان است
 اگر بیند کسے رنگ در و غم
 برادر و من در مان ندیدند
 دو تاشد سرو من از باد و دی
 مرا گویند دلدار زمانه
 تو ای عشق جفا پیشه چه کردی
 بود از خاک محنت با سر شرم
 مرا مادر بر اے در و ز اوست
 دو میوزند در کاشانه تو ام
 فغان کین بخت بهر استخوان است
 که امی گل مرا بر بستر خار
 که کوشش میکند بهر و صالم
 دے دارم که صد بخت است او بخت
 بهان به کز تمنائے دل خویش

فلک فلکم بصد گرداب بنهاد
 کزان چون شمع روشن استخوان است
 خا آسا همه در پرده خو غم
 دو چشم بهر گریه آفریدند
 شکست از چهره ام رنگ بر روی
 دلم چون بر د آن یار یگانہ
 زوی بر پاسے من تیشہ چہ کردی
 شکستہ بود خط سر نوشتم
 کہ بختم در چنین محنت نہاد است
 یکے من و گیرے پر دانه انجم
 بمن آنچه کہ آمد ز آسمان است
 بیگند است زمینان با دل آ
 کہ دارد از کشتن افسردہ عالم
 کند پیوند با در دوالم سخت
 کشایم با وصالش مشکل خویش

بدینسان روز و شب در ناله بود
 برون آمد ز خلوت بادل تنگ
 دلش پیوست به سر گرم فغان
 چو کار او ز ضبط و امتحان شد
 که دارد این پری پیکر بینه
 بدارد چشم جو یا بکار
 نظر دارد شهید جلوه یار
 چو مردم انگشتان را ز کردند
 عیان گردید عشق چاره سازش
 شب بلقیس با جان هوسناک
 که رنج جبر بر جام گران است
 که پیش عاشق خود شاد باشم
 بسوی او روم از کشور خویش
 همه گفتند و صلش سودمند است
 تو شادان شو که عالم شاد باشد

بدایغ سینه همچون لاله بود
 برنگ گل پرید از چهره اش
 لبش در خند بهر دیگران بود
 غم پوشیده بر عالم عیان شد
 دل شکسته همچون آگینه
 روان گردان دو دیده جو یار
 دلی دارد که در پهلوی است بیار
 ز عشق او بخلق آواز کردند
 ز بانها شد کلید قفل از پیش
 بر دم گفت حال خویش بیباک
 دل رنجور من در بند آن است
 ز بند هجر او آزاد باشم
 کنم روشن از چشم ترخوش
 که این سوز و رونت ناپسند است
 جهان از عدل تو آباد باشد

پریشان زلف بر عارضِ ماست
 اگر چون شمع آتش در سرت
 ز آب وصل سوز دل بدر کن
 مبارکباد وصل آن دانا را
 تو معشوقی دلت عاشقی مزاج است
 بکن کارے کہ عزتہا بیانی
 بگفتا گر چه رشک آفتابم
 اگر چون ذرہ بر خاکش نہم
 ز روش چشم خود را تو بخشم
 اگر از حال من پرسد کہ چون است
 و گر گوید کہ دین تو کہ نام است
 کلامش چون شنید ز اہل محبت
 چو غم او بسوسے یار دیدند
 بکشم مردمانِ بارگاہی
 خیام زرفشان بیرون نکلند

کزان جمعیتِ لہاسے ماست
 کزان آتش فروزان پیکر است
 بدخیل حکم بردارانِ سفر کن
 کہ عاشق را بمعشوق است آرام
 ترا با او نہرارانِ احیان است
 نہ آن کارے کہ زواید خرابی
 ولے از آتش عشقش کہابم
 بگیرم آبروے تازہ دیگر
 سرورے دردِ رنج و بخشم
 بگویم از فراق تو زبون است
 بگویم دین ما را عشق نام است
 عرق گشتند از فرطِ خجالت
 حدیثِ خوشیتن بکار دیدند
 بر آوردند جملہ سازشاهی
 و گر سامان گوناگون نکلند

کنیزان و شاقان خیل در خیال
 هزاران اسپ تازی و عراقی
 قطارِ اشتران با طرزِ زیبا
 همه گردنِ فراز و علم جو یا
 خدی خوانان با هنگِ حجازی
 ز بارِ فوج خم شد پشتِ ماهی
 پری بیکرِ خستین تختِ خود را
 و شهوار در درجهِ نهان کرد
 پس آنکه کرد آهنگی که بودش
 برون آمد ز ایوان دل کشاؤ
 کنیزان و پری چون ماهِ انجم
 همه خاصان کمر بستند چالاک
 صبا بیتاب از گلشن برآمد
 دس نالید اندر هجران یار
 لطافتِ رخت بست از باغِ کیم

همه بر راه رفتن کرد صد میل
 بگردش مست همچون چشمِ ساقی
 روان گردید سوئے کوه و صحرا
 بفرطِ شوقِ دل بودند گویا
 همی بودند گرم نغمه سازی
 بمه افتاد شورِ بادِ شاهِی
 نهان فرمود در ایوان والا
 مه تابنده در برجهِ نهان کرد
 خیال وصلِ شوقِ دل فروش
 برنگِ چشمِ خود سرتِ باد
 بر آتشِ چشم تراستاده موم
 نفیرِ طوقو رفتی با فلاک
 که غم ابل سبارا برسد آمد
 مگو خواره چشم عاشقِ زار
 برنگِ خشک مغزان سبزه تر

نگون شد جام لاله در گلستان	سبب شکست غنچه بهچوستان
ز هجرش چشم ز گسنا توان با	که یور کوچ کرد و بوستان با
رعیت هر طرف چون غنچه لبتنگ	چو گل ز هجر جانان باخته رنگ
ز افغان خنک شد کیس ز بانها	بماند انگشت حیرت درد بانها
چو آئینه رخان را سنج و غم شد	زوند آبه بآئینه که غم شد
شگون بهر سفر تازه بدیدند	بساط اشک بر آئینه چیدند
پری پیکر روان شد با تجل	سبار اگر د خالی غیرت گل
قدم هر جا که آن گل می نهاد	لب عاشق در آنجا بوسه داد
رکابش حلقه های چشم مردم	قیامت اندران حلقه شده گم
بهر منزل که آن سه می رسید	قیامت از قد و مش سر کشید
بیاساقی بیار آن کهنه باده	که از توبه غم دل شد زیاده
ز جام وصل سازم جرعه نوش	کنم غمها سه دیرینه فراموش

سید بلقیس گل اندام زو یک حضرت سلیمان علیه السلام

چو خیزد عشق بهر دلنوازی	کند معشوق باعشاق بازی
در آید صبح دولت از در شان	گل شادی فشانند بر سر شان

اگر بخت کسے بیدار باشد
 اگر عشوق بر عاشق نواز ستی
 بر عاشق کہ بے مقصود رفتند
 به مشوقان پے ماتم نشند
 خوشا عاشق کہ بخت اوست بیدار
 کہ در بخت سلیمان یاور کی
 کہ می آید بہار صد گلستان
 کہ می آید نگار عسریہ جو
 کہ می آید اسید عاشق زار
 کہ می آید بہار نور سیدہ
 کہ می آید متاع مشتری خیز
 کہ می آید مکفان بہ بازار
 کہ می آید گرامی دوست شاہی
 چہ تا دوسہ پری اندر سفر ماند
 بیابد بر در عاشق نواسنج

برو جانانہ عاشق وار باشد
 مبارک بہر آنکس عشق باز ستی
 ز ساز عشق سوز دل گرفتند
 نہ موسیٰ در غم ایشان شکستند
 کہ خود آید پیاسے غیش لدا
 کہ میل شیشہ اش زیبا پری
 بتے آشوب شہرت پرستان
 نگاہش تیغ و عالم بسل
 نگار بست و چشم اوست بیا
 قبا سے گل بعد شوقی درید
 نگاہ زہرہ از دسے حیرت انگیز
 کہ ہر کس چون زلیخا شد خرد
 در خشان گشتہ از نور الہی
 ز دامن گرو محنتہا برفشانہ
 برفت از جان ہر سوا ز دلش بچ

همه شکر بهم محمل کشا دهند +
 در آنجا منتظر عاشق نشسته
 که ناگاه چند مردان توانا
 که آمد آن پری پیکر دلآرام
 سلیمان ز آمد یار و ناکیش
 و لے هر جا که از عشق است آوا
 چو دیوان یار را بے فصل نیت
 به پیش شه رسیدند و گفتند
 که بلقیس لباس حسن عاری است
 بلالے ماه کامل نام دارد
 بهر دوساقتی او شعر است بسیار
 نه از عقل و خرد او را بود بهر
 که میگوید که رو او بهشت است
 سلیمان چون حدیث شان شنید
 بدیوان گفت تا بهر پیر و

که آسادر آنجا دل کشا دهند
 نگهبان چون حلقه بر دروازه بسته
 خبر بر دند از بلقیس دانا
 که می یابد رز وے او دل آساید
 با ستقبال او می رفت و ناکیش
 و بان عیب جویان میشود و آوا
 بالاس چند اندر وصل دیدند
 در باسفتنی زینگونه سفتند
 بدلبها آتخته از پرده دار می آوا
 که ز نقصان دل ناکام دارند
 که شاعر نام آن کرده شبانه
 براس شهرت خود آمد از شهر
 هزاران ناز با این روکش
 شک آمد در دل و بر خود شکست
 ز شیشه فرش فوسا زنده کرد

بجکش فش شیشه چاکش
 وزان پس تخت اورا هم طلب کرد
 چو تخت آورد دیو کوه پیکر
 به تبدیل جواهر او فتادند
 جواهر نشد کردند یک تخت
 پس آنگه گفت تا بلقیس آید
 بحکم او نقیب دانش آموز
 تبه را دید بر کرسی نشسته
 بکبری لوح دل منقوش میداشت
 نقیب اول بتسلیم ادب کوش
 پس آنگه باد عاکبشود لب با
 سرت سبز و لب در خند بادا
 بخنده باد هر دم لعل خندان
 و عاکفت و پس آنگه مدعا گفت
 که آن عاشق که چون شمع است ^{در سوختن}

پرمی در شیشه کردن آرزو گشت
 براس درک عقل او سبب کرد
 همه دیوان نظر کردند یکسر
 یکم را جاس دیگر در نهادند
 بدر شد بهیت اصلی آن تخت
 گره از رشته دلها کشاید
 روان شد سوے بلقیس از افروز
 تبسم رنگ بر لبهاش بسته
 وزان اندیشه لب خاموش ^{شد} میداشت
 قد خود خم نموده از سر بهوش
 که بادت شادمانی روز شوباش
 بزلفت عالمی دل بند بادا
 که در یاقوت رنگ نیست چندان
 در یاسید راز نیکونه در سفت
 ترا سخا دهد اندر محضال مروار

بار و چشم برد و از به بسته
 نگفت او ز جابر خاست آن گل
 کنیزان همیش با لهو و بازی
 بصد اندیشه میرفتی پر پرو
 پری در شوق او میرفت از خوش
 دو عاشق رغبت دیدار کردند
 نگاه هر دو بر رخسار ماند
 ازین سو آرزو صد دیده کشا
 بدان ماندند هر دو پای در گل
 دو گل با یکدیگر نظاره کردند
 نگه گشته و کیل کار هر دو
 ضمیر دل که عشق اظهار میکرد
 بهر دو سو که جذب بود درین
 بت سنگین دل از فتنه پستی
 ولیکن فرشتایین چو دیدش

نگاهش قدر جاسوسی گشته
 روان شد سو عاشق با تحمل
 بهم بستند شرط و لنوازی
 بهار سپیش گلها در پس او
 قریب عاشق آمد بادل ریش
 بقدر خواش دل کار کردند
 ز حیرت گرمی دیدار ماند
 وزان سو شوق لطف تازه میداد
 که آسینه آسینه مقابل
 برنگ گل گریبان پاره کردند
 شده حیرت در آنجا یار هر دو
 نگه میگفت و ابرو کار میکرد
 عیان شد کار متفاطمین و من
 قدم برداشت با شوخی وستی
 قدم در پس زان رفتن کشیدش

که فرش آئینه را آب دانست
 چو آب بسته زان ساحل نخبید
 بت حیرت زده در کار خود گم
 ستاده بود پیش یار بیدل
 حیا شد مانع گفتار هر دو *
 و لے هر جا که باشد شوق را کا
 بر آئے آشنا ئے دل شکسته
 گرفته پایچه در دست زیبا
 نظر بر ساق چون جلوه گری کرد
 پیر از مودید ساق نازنین را
 چنین گویند پیران کهن سال
 مکش حیرت ز ساق آن پیر و
 جهان حیران رو که حبین بود
 بفرش آئینه می شد چو سیاب
 که تا پا سے تو در کا کل نه پیچید

دو صد همچون دل بتیاب است
 بخود چون موج دریا سخت پیچید
 ز اشک دیده جاری کرد قلزم
 و لیکن دیده با دیده مقابل
 بحیرت اوفتاده کار هر دو
 بود تا خیر بر سینه گران بار
 نهاده پا سے خود بر آب بسته
 کشاده ساق سیمین را در انجا
 تماشا سے دو ساق آن پری کرد
 مگس شکست شان انگبین را
 که از بطن پری بو آن خوش قبال
 ندیده کس پری را ساق بے
 حدیث ساق بر عرش برین بو
 حیا میگفت چندین گرم شتاب
 گل تر اندرین سنبل نه پیچید

بصد تمکین نگار رشک خویشید
 چو دیدش تختِ خود آسجانهاده
 بدل میگفت با جان هراسان
 درین بود و کزان محفل طرازان
 یکے برگفت آهسته که بقیس
 بزن این زربنگ استحانی
 چه می بینی درین دهمیم والا
 بگفتا این سریر حیرت انگیز
 نشان تخت من دارد بهر چیز
 ز حضاران محفل شور برخاست
 کمال عقل سرافرازیش داد
 سلیمان همچو گل زین نکتہ نگفت
 دوشتاقان یکدل مست دید آ
 دو غنچه از هوا وصل نگفت
 دوزان سوا شک شادی را زیست

بیا مد پیش عاشق با صد امید
 بحیرت همچو آئینه فتاده
 که تخت من که آورد است آسان
 بقانون ادب صد نغمه سازان
 به بیت عقل داری درس تندیس
 که تا از عقل تو بیم نشانی
 که اندازی نگه در زیر و بالا
 مرا گشت است در سینه شریک
 میان هر دو هرگز نیست تمیز
 صدای مر حبا از یکدیگر خاست
 بخیل مردمان ممتازیش داد
 به عقل او نهاران آفرین گفت
 شده ممنون مهر چرخ دوار
 طرب آن دم مبارکباد میگفت
 وزین سو چشم و ابرو باز میگفت

درین جا از حیایابی دل	در آسنا دل به پہلو چو بسمل
زبان آسنا بے بیکار افتد	چو می باشد و کس اشوق تخی
بسوزد لیک حال دل نگوید	چو پروانه بسوسه شمع پوید
هوا سے حرف گفتن در دل قتا	چو از نظاره دلها مائل افتاد
که باد تاقیامت تخت عالی	کمان ابرو زبان بکشا حالی
دلارام جهان رام تو بادا	دل یلقین در دام تو بادا
دل غمگین مہر تو شود شاد	مرا تا سینه باد داغ تو باد
دل ز فریاد رشک ارغنون کرد	مرا عشق تو از پرده برون کرد
رسیدم پیش تو از عشق بازی	درون پرده کردم نغمه سازی
مرا ظلمت بنجمیداشت ستور	تو آن شمع که عالم از تو پر نور
بدست خضر افتادم بصد جان	کنون زان ظلمت چون آجیوان
ترا دیدم از آن آب کشیدم	عطش گویان بکوثر در رسیدم
گرفتی دست و بر کوثر نشاندی	جزاک الله که گرد از من نشانیدی
نمیگوید سخن باطرز تبلیس	خداوند تو میدانی که بلقیس
برنگ سر و بستان گشتم از او	از ان ملت که از من دور تر باد

چه بد کردم که چندین عمر شد حرف	نخواندم از کتاب عقل یک حرف
به بخشانی مرا آمرزگارم	که من از کرده خود شرمسارم
چنین میگفت و برپای سلیمان	سر شوریده را بهناد آسان
سلیمان فرقی او از پای شست	که بر سر سیمبر تاج گهر داشت
چنین میگفت هر دم داستان	نخواند آمنت با وحدت زمان
قبول افتاد چون دین سلیمان	لکه زد بر سربت شد مسلمان
دُرس از سر بلند می بود محتاج	زمانه کرد او را در تاج
گل از شاخ گل برخاک افتاد	زمانه بر سر دستار بهناد
بیاساقی که گردون مهربان است	دو صد امید از بخت جوان است
بده ساغر که با معشوق پر کار	مراستی نو باشد سزاوار

عزت یافتن بقیس از بارگاه حضرت سلیمان علیه السلام
و خوشنودش و باز در شکرگاه خود یافتن ملاقات

چو آید دولت از در محو اخلاص	دل خاصان برد با جلوه خاص
همه کارند دل داده باوقات	در آن تعجیل بر تو آرد آفات
اگر روزی بطلع هست آید	پیش هر روز غم خوردن نشاء

دعا سے بے اثر کے سودمند
 نہ ہر گھل در کفِ خود نہ بدارد
 سلیمان کز فراقِ دلبر خویش
 دو چشمش لعل و گوہر را دکان
 تمنائے وصال یار میکرد
 ولے حاصل نشد زانِ غمِ ارجی
 چو وقت آمد خود آمد ماہ پارہ
 سخن سنجے کہ دارد سخت بازو
 کہ چون آن دلبر شک بہ نو
 ملک از تلخی غم بر کران شد
 شکر لب با حدیثِ شکر آمیز
 چو بکشانے لب گوہر فشان را
 دو عاشق را چو حیرت کرد خالی
 لبِ عاشق حدیثِ درد گفتے
 دو دل تفلِ سخن چون بر کشاد

چو ہر وقت اثر باشد پند است
 نہ ہر دم بہنیاں در بہار و
 دلے میداشت مثلِ گل ہمیشہ
 کہ لغتِ دل بہر اسکے روان ہو
 ازین خواہشِ دلِ غمخوار میکرد
 کہ زارشے نہ ہو بزار می دل
 بزرگ بدر شد روشن ستارہ
 بدینسان کرد گوہر در ترازو
 بزد پہلو چو شیرین پیش خسرو
 طبر زد و داروے درد نہاں شد
 بزخم عاشقان میشد نمک ریز
 فرو بستے دکانِ بحر و کان را
 دہان شد درج و بیر و ان لای
 جوابش آن پری کے سر گفتے
 بجیب یکدگر گوہر نہاں دند

لب عاشق نهفت را نیگفت پری باغزده غماز میگفت

سوال و جواب

سلیمان گفت آهسته که چونی بگفت این سوز بهر جان من بار بگفت از عشق آفتاب چه داری بگفت اکنون ازین خواری جدی بگفت از آمدن مقصود تویت بگفت از دل جدا کن رخ دوری بگفت از قلب تو اندیشه پیداست بگفتا که زیاده من شوی پاک بگفتا در دل محزون چه داری بگفتا که شوی از داغ غم دور بگفتا نقد ایمان در گره بند بگفتا عشق زن محکم نباشد بگفت از جذب من اینجاری	پری گفتا بسوز اندرونی بگفتا بهر بلقیس پریزاد بگفتا اشک خونین آه وزاری بگفتا بود تقدیر خداست بگفتا در جدائی چون توان هست بگفتا گر مرا باشد حضوری بگفتا بیم حیرت تو هویداست بگفتا آنکه که جسم من شود خاک بگفتا داغ تو با سوز وزاری بگفتا آنکه که باشد نفخه صور بگفتا بلکه دل با دوست پیوند بگفتا از عشق مردان کم نباشد بگفتا شوق بیدار اندیدی
---	--

بگفتا پیش من همچون نظر باش
 بگفتا دل بدست تو سپردم
 بگفتا جز تو دیگر نیست در یاد
 بگفتا نذر تو جان عزیز است
 بدینسان آنچه میگفتی به تکرار
 پری پیکر بیا سخ دل ربود
 بصوت دلکش و باصورت خوش
 خوشا صورت که معنی دار باشد
 بزرگ است از تکلم آدمی زب
 چو کس را صورت مرغوب باشد
 چو ب معنی همان صورت خوش
 که باشد پیکر تصویر خاموش
 سلیمان چون ازان معشوقه بچند
 بدیده داشت جاوچو مردم
 تلبطف کرد و نزد تخت خواندش

بگفتا اول از دل بے خبر باش
 بگفت آری من از دست تو برم
 بگفت الحمد لله دل شود شاد
 بگفتا جان من بهر تو نیز است
 جوابش می شنید که از لب یا
 کلامش روح را راحت فرود
 پری در سینه هامی ریخت آتش
 چو ب معنی بود بیکار باشد
 و گرنه دوازده بس بهتر افتاد
 نباشد گر بیان ناخوب باشد
 بدان ماند که تصویر است دلکش
 از صحبت نخواهد مرد و باهوش
 سخن بشنید همچون شکر و قند
 که جان می برد با طریز تکلم
 بصد تعظیم بالا تر نشاندش

ز یک صد گشت داغ افشاید	چو یکدم دید عیشِ صحبتِ او
مشرّف گشت آن یارِ یگانه	به تشریفِ عطاے خسروانه
چو سرو باغ سرفراز گردش	بنخیل مرد و زن ممتاز گردش
شروط کونش اول او کرد	ز جا برخاست سرو ناز پرورد
کشاد و گفت با صد ناز و تمکین	پس آن گه بادعا بالعلّ شین
ترا دل بادشاد ان همچو بلبل	که تار و شن به اندیشه گل
ترا جامِ مسرت باو لبسیر	بود تازش پنهان در مخّ تیز
کنیزی را باین پایه رساندی	که از دستِ خودت گردنمندی
من بے قدر را با قدر کردی	هلالی را ب رنگِ بدر کردی
نگنجم در لباسِ زندگانی	سوزد گریز و فوری شادمانی
سر من باد اکنون خاکِ پایت	کله برابر سودم از عطایت
زمین افتاده را بویِ کمیون	نشاندی تشنه را بر آبِ حیوان
بباغ دهر بر خور و ار کردی	نہالِ مر را پر از اثمار کردی
شده ابرے بر آگاشن من	بر فتنی گردنم از دامن من
حریفان راز پهلودل بر آمد	چنین گفت و از ان محفل بر آمد

بشکرگاه خود آمد غزلخوان
نشست و از غبار افشان زد اما

رفتن بلقیس با دیگر در بزم حضرت سلیمان علیه السلام
و کل مقصود چیدن ملاقات دوم

چو لعل چرخ اندر آستین شد	جهان را خاتم ز سبزه نگین شد
شب تار یک کا کل بر کشود	بر و چرخ گردان مشک سوده
چنان سیاره بر افلاک جا کرد	که زنگی خنده دندان نما کرد
سکندر شد اسیر شکر زنگ	قناده روز را آئینه بر سنگ
هو ابا جنبش ستانه بر خاست	برنگ دو و شمع آه جگر خاست
همه عالم بخواب ناز مست	هو ا چون نبض بیاران چیست
صد کوس می گفته بهر قوم	که بیداری شب خیر من النعم
گر بلقیس از آن آوازه کوس	نخفته تا سحر از جوش کا بوس
چو یکدم خواب در چشمش رسید	رخ جانان خود در خواب دید
نغان کردی درون خیمه یک	چو سبزه او قناده بر سر خاک
دلش بیمار و بر عالم عیان است	که شب بیمار آفت رسان است
همه شب ماند در اختر شماری	ز دیده اشک خون میکرد جاری

در بزم سلیمان

در آنجا عاشقِ بقیاب را دل
 سر زلف و سیاه شب غم قزاس
 چه شب از بخت عاشق آفریده
 سیاهی بر دوازده زلف نگار آن
 در آن شب هر دو یار غم سیده
 چو شب آخر شد از فریاد و زاری
 ستاره چشم می پوشید و میرفت
 برون آید شته خاور ز خاور
 ز مرغ صبح خیز آواز برخاست
 سلیمان بر سر آمد غزلخوان
 سحر گبه قاصد چالاک را خواند
 پیام داد و سوگل فرستاد
 پری را دید رنگِ رو پریده
 پیام شاه را برگفت قاصد
 ز جا برخاست مثل نگهت گل

به پہلو بد چو مرغِ نیم بسمل
 بلائی بود بالائی بلائی
 سواد از چشم آه و در کشیده
 همه آنجم چو خالِ روئی یاران
 کشیده آنچه از دور می کشیده
 سپیده زد بجازه عمارے
 دے روے سحر میدید و میرفت
 روان شد حکم او در بخت کشور
 ز چشم خلق خوابِ ناز برخاست
 خیال یار و دشین راحت جان
 صبا کز رفتن او باز پس ماند
 فرستاده بیاید بادل شاد
 سحر آساگر یلانی دریده
 پری بکشاد از آن قفلِ قاصد
 روان شد سو عاشق با تخیل

کنیز است که در هر کار بودند	بپایش سایه آسافرق سودمند
بسجج بود تاج خروانی	سخن گفته بانگیز جوانی
بناست پا به سبزه از سرنواز	ز شمع گلابانگ چون مرغ نواز
دلش چون زرد عاشق در گردو	چو کباب کو به ساری گرم رو بود
بیامد پیش عاشق صورت صبر	چو آن ماهی که بیرون آید از آب
دو عاشق گشت چون با هم مقابل	هوس دامن زد بر آتش دل
نگاه و غمزه هر دو گشت غماز	دل ز دل دیده با دیده سخن ساز
برفت از عاشق غم دیده بسمل	یکه رنگ و دم صبر و سوم دل
ز جابر خاست عاشق بهر تعظیم	نشاندش بصد اعزاز و محکم
نه خورشید چون با هم نشستند	ز بند در و شام و صبح رستند
دل از جوش طرب بیتاب فتاد	تمنا برد و دل رخت بکشد
نگاه چشم میگفت عینم دل	ز بیاران شفا می گشت حاصل

سخن گفتن عاشق و معشوق

چو از نظاره با هم سیر گشتند	بشرح حالت دل چیر گشتند
سلیمان گفت بلبل را چه باید	بگفتا گل که بند دل کشاید

و لے طرفے نہ از عالم بہ بستند و لے بروقت خود تا گوش نشان چو در رشتہ نباشد کے ہویند نہ در کان صدق افتادہ رویش بسوے رشتہ آمد بادل چاک نگرد و تا گھر بشکستہ بیند	بگفتا بلبل و گل ہر دو ہستند پری گفتا کہ گو ہر آید از کان بسے گل اندرون باغ رویند گہر آن بہ کہ باشد ز نیت گوش کنون از کان خود آن گو ہر پاک و لے آن رشتہ چون عجلت گزیند
--	--

پاسخ وادون حضرت سلیمان

سخن پاکیزہ چون دُر گفت تا چید ہمی داند کہ ہست آب حیاتے عطش گوید ز چشمہ تشنہ تازد بدست آوردہ ام آن چشمہ طالی سکندر باش زان چشمہ حیات نمی سوزد برو پروانہ از دود کشد پروانہا را تا بہ گردن چو باشد تلخ کامی بہر آن ہست	سلیمان گفت کاے یار خرمند ندانی تشنہ چون بنید فرائے چسان چون خضر لب را تر نسائے من از بخت بلند و را کمالی تو میگونی از ان کم آشنا باش چو در فانوس باشد شمع کا فور و گر بے پردہ شد آن شمع روشن بگو جلا ب بہر دیگران است
---	--

پاسخ دادن بقیس

جوابش داد شیرین لب شکوخت	که لے طرز کلامت شکوخت
کمش تلخی ازین شیرین کلامی	که خبر و رانه زبید تلخکامی
چو آید مرغ دانا در کند	دگر بر پائے او پسند بند
و لے آنکه که بال و پر کشاید	زد امت قصد پروازی نماید
منم مرغی بد امت او فتاده	سر خود را بدرگاهت نهاده
ز دم آتش درون آشیانه	بدام افتاده ام بے آب و نه
تو اول روز میرانی هوسها	نخستین بشکن این تا قفسها

پاسخ دادن حضرت سلیمان

جوابش داد عاشق کای تدرک	ز بالائی تو پستی یافت سرور
تو آن اوج سعادت اہمائے	که هرگز بر سر عاشق نیائی
مرا بخت ہمایون گشت دمساز	که سایہ بر سرم انداخت از نا
تو میخوای کہ لے شہباز دنا	ز دست من پر می چت و توانا
ولیکن چون کشود ی بال پران	نہ آئی از ہوا بردست من باز

وعدہ وصال کردن معشوق و بمنزگہ خود رفتن

پس از دست من

جوابش داد آن طوطی چو شکر
 تو میدانی که بقیست بدعهد
 بآن حسنه کز و ممتاز گشتم
 که جز تو دیگر در دل دارم
 بجای خون تو هستی در دل من
 درین عالم چو پاکت آفریدند
 ز ابرت روشن گوهر من
 به عقد تو در آرم خوشتن را
 پستار تو هستم بادل ریش
 ازین گفتن چو گل بگفت عاشق
 چو اقرارش قرار و صبر بخشید
 پس نگه آن پری از بزم برخاست
 برون آمد ز محفل محفل آرا
 بیاساقی بدو جام من ناب
 اگر یک عقده کبشانی ز کارم

که لے شاهنشہ فرخنده ختر
 بریزد ز هر اندر کوزه شهید
 بجن و انس سدا فراز گشتم
 خیالت دارم و باطل ندارم
 نهان هستی تو در آب و گل من
 وجود من ز خاکت آفریدند
 ز تو خالی نباشد پیکر من
 بدست تو سپارم خوشتن را
 گذشتم با خیال تو من از پیش
 بدل نباشان آن اقرار صادق
 به پیراهن چو بوس گل نگیند
 بهمراهی او آه جگر خاست
 روان گشته چو آه دل آرا
 که دل زد دور می تو هست بیتاب
 دو عالم را از ان خود شهادم

رفتن بلقیس با سیوم بدگاه حضرت سلیمان علیه السلام و عفت نکاح گردیدن

مردیس شب چو در پره نهان شد	بگردون مهر تابان زرفشان شد
شفق گلگون نه روی سحر بود	برقص زهره گردون را نظر بود
شبه خا در بیا مد نور ریزان	شده سیاره از گردون گریزان
سلیمان بارخ تا بنده چون مهر	به تخت خویش آماز سحر مهر
همه جن و پری با طرز زیبا	نشسته صف بصف چون دیبا
و لے آتشه بیا دیار دوشین	سخن گفته بحفل در دو گین
بریدی کز نگاہ او و هم سرگم	همه پستی برنگ منکر مرهم
طلب کرده بیا مد نزد او شاد	پیام داد و پیش گل فرستاد
پیام یار چون معشوقه بشنید	زمانه گرد بخت خود بگردید
روان شد همه قاصد پریش	بهم شد گرم رفتن دود و آتش
کنیزان پیش و پس جلوه ساری	برنگ شمع گرم عشق بازی
و لے پروانه بر شمع عذارش	گرفته نقد جان بهر نثارش
دلارام جهان از بخت قابل	چو شد از عاشق بیدل مقابل

بکفتا صبر بہر رخصت خویش	برون افتاد رازِ سینہ ریش
محبت آتشِ دل کرد بالا	درو افتاد جنسِ عقل والا
دو عاشق آنکہ کردند پستی	نہان گردینام خود پرستی
پری چون حال عاشق دید تیر	بہ پیش آمد چو اشک دیدہ تر
شدہ بالاپے تعظیم آن ماہ	یکے صبر و دوم رنگِ سوم آہ
پری پیکرِ شست و خاست اول	خیالِ درد و غم جز عشقِ کامل
چو از نظارہ آتش در دل افتاد	دو عاشق قفلِ درجِ لعل بکفتاد

سوال کردن حضرت سلیمان علیہ السلام

شہنشاہ گفت کاسے و درِ گیانہ	کہ داری آبرو سے خسرانہ
و لم خون گشت از تو همچو یاقوت	کنم تا چند خونِ خویش را قوت
و فاکن وعدہ خود ماہ پارہ	کہ در دم میدہد ہر دم نظارہ
بہ عاشق اینچنین با عہد بستن	نباید عہد بستہ را شکستن

پاسخ داد بنقصین

پری بکشد قفلِ لعلِ حرم	جو ایشد ادہ چون لولہ سے
کہ میدانی مرادِ گرِ گرامے	بکشد اکنون بکبِ نیکنامی

پرستار تو ام با جان محزون	بدست او قناده در کمنون
گهر آن به که در رشته بماند	فلک تا گوش سلطانی رساند
گمان بد مهربانیک خواهان	صفا خواهد چو گوهر طبع شاهان
تو میدانی که گوهر رفت از دست	در مقصود سنگ چرخ شکست
ولیکن من پرستار تو هستم	متاع بهر بازار تو هستم
کمن تعجیل تا کارت بر آید	بشکل از صدف گوهر بر آید
نه هر دم غوطه زن از فکر والا	زور یا آورد لولو لالا
تو غواصی و گوهر نیز داری	تامل بایست زین پنجه کاری
چو باشد میوه لغز و خام باشد	از خود باغبان ناکام باشد
من آن بار زین افتاده هستم	که بر بالاسے تو دل داده هستم
ولیکن با صبوری کار دارم	نه از غم چون تو بزل باز دارم

پایخ دادن عاشق

جوابش داد عاشق کای دلارام	که یابد از کلام تو دل آرام
کسے کو آبله در پائے دارد	کجا بر عزم رفتن راسے دارد
قناعت بود بر آلام دوری	رخت دیدم کجا باشد صبوری

بمعدہ جوع او باشد زیاده	چو بیند گرسنه خوانے نهاده
ز میخواران مجو آنوقت صبر	چو باشد باده وساقی وابر
که آب ودانه صیادش نداده	منم آن مرغ در دام اوفتاؤ
ز راه دیدہ نحت دل چکیده	بجای آب ودانه اشک ید
تقص تنگ است طایر بی پروال	توزین اندوه هستی فانی
ز سختی دلت هر لحظه فریاد	مقید را نکردی مطلقا یاد
و لے بر یوسف مصری نظر داشت	ز اینجا اگر چه بیشتر داشت
عجب است لر بادل بندم از تو	عزیزت دارم و در بندم از تو
مرا تلخ است بے تو زندگانی	تو دل داری و قدر دل ندانی

جواب ادن بلقیس در بتن عقد نکاح

برنگ غنچه یک دم ماند خاموش	پری چون حرف شکوه کرد و کوش
کلید نطق زو بر قفل یا قوت	پس آنکه کرد خون دیدہ را تو
منہ در آتش افروخته نسل	که ای در درج عالم صوت لعل
ندانم هست عاشق یا که معشوق	که آتش چون رسد تا فرق عیوق
برنگ شمع داغ دل فروزند	دبران هرده چو پروانه بسوزند

چه خواهی کام دل از من بیا
 اگر شوق تو نظاره فرون کرد
 ترا طالع بسوس رهبری بود
 چون گلدسته بدست خوشین اری
 صلا غم پی آنچه داد و نداد
 چون بلبل ز خزان ناله عجب نیت
 و کرد در فصل گل دل درو مند است
 ندانم این فغان و شکن چیست
 و کرد اری خیال عقد بستن
 بیا از باغ من گلدسته بگیر
 چنین گفت و غم دل دور کردش
 مهیا کرد سامان که بودش
 همه در انجمن انجم طلب کرد
 همه سیاره گردیده نشستند
 در آمد موبد فرخنده کوکب

مکن چون برق رخشان اضطرابی
 مرا هم دل برنگ غنچه خون کرد
 که بهر شیشه ات میل پری بود
 به هر که که خواهی پیشم اری
 که چون آب بقا پنهان نهاند
 که شاهد در بر او روز و شب است
 به پیش همصفران ناپسند است
 بشادی این غم آتش فکن چیست
 چون معشوقان ندانم دل شکن
 ز نخل وصل من خرمایه بگیر
 دوا سیئه رنجور کردش
 خیال عقد شادی می فروشد
 به پیش چشم خود مردم طلب کرد
 بعد شادی صف انجم شکستند
 رنش چون صبح روشن اف اوشب

چو محفل گشت رشک بزم جمشید
 که لے اختر شناسان فادای
 همان بهتر که با صد ارجمندی
 پس آنکه مردمان دانش اندیش
 دو اختر را به برج دلنوازی
 چو در عشق و محبت چست دیدند
 دو گل در بوستان زندگانی
 دو مرغ خوشنوا بنشسته شاخ
 نشان افشان گرفته گوهر جان
 ستاره بر مژه خورشید پر نو
 ز گوهر شد چو خالی دست دریا
 پری با عاشق خود ناز میکرد
 بنوک غمزہ میگفتے غم دل
 بابر و بزرگان راز میگفت
 گل و بلبل بهم نشستند آن

با نجم گفت آن تابنده خورشید
 مرا شد ز ہرہ همچون شتری یا
 قران ہر دو بخشد سہ بلندی
 طراز مسند دین و وفا کیش
 نشانند بھر عشق بازی
 دو گوہر را بیک رشتہ کشید
 شگفتہ از ہوا کے کامرانی
 کشادہ ہر دو چشم خویش تماخ
 بیامد در حضورش گوہر افشان
 فلک میرنجیت با صد لطف از دو
 فلک شد نذر آور از شریا
 در نکتہ طرازی باز مے کرد
 زبان از نوک مژگان بود
 کمان و تیرش از دل گرد غم
 نشاط افزاے شام باید آن

بروئے زلف چون نظاره کردند	گریبانِ الم را پاره کردند
بیاساقی که بجران دور کردم	دل ز وصلِ صنم مسرور کردم
خدا را اجام من پر کن ز باد	که مستی لطف می بخشد زیاده

وصالِ بلقیس و سلیمان

عردسِ روز چون خلوت گیرن	فلک از دوریشان دو همین شد
قمر آمد ز انجم انجم ساز	درون پرده زهره داد آواز
ثوابت شد مقابل با ستاره	کشودند از دو سو چشم نظاره
چومه افکند نطع سیم بر خاک	نشاند زره راشادی بر فلک
همه مه پاره از عاشق نوازی	نموده تازه رسم عشق بازی
بزیر سایه سرو گلستان	نشسته قمری و بلبل بدستان
رواشد در گلستان می پستی	ز جام لاله سوسن کرد دستی
لب گل گفت آهسته بلبل	که بر شبنم روان کن گشتی بل
چنان و صاف گل گردید بلبل	که شد منقار بلبل غنچه گل
چنان چون گشت کبک آتشین بال	دل مرغان گلش کرد پامال
زمانه شاد و شادی پاک می کوفت	صبا از صحن گلشن خار می رفت

بنور افشانی مصباح گردون
 نشاط افزای عالم لیلته لبد
 همه معشوق و عاشق شاد و خندند
 سحر چون نغمه در پرده نهان بود
 سلیمان نیز با صد ساز و دستار
 من و تو هر دو با هم شاد هستند
 همان بهتر که از مهر زمانه
 تو گوهر باش و من گوهر خرد
 ز جام وصل مستی ساز باشیم
 بحکم او پری از ناز برخواست
 بدست یار دست خویش درود
 بشوق افتاد جان آرزو مند
 درون خلوت آمد بادل شاد
 گه در گردنش ستنش حایل
 گه معشوق از عاشق نوازی

بشد پر نور یک کوه و ماهون
 براس عاشقان شد لیلته لبد
 ز فکر در صبح آزد خفتند
 سیاه ہی پرده دار عاشقان بود
 بجای آن گفت کای شک گلستان
 گل و بلبل بیکجا در شستند
 نشاط آرند با هم در میان
 تو شمع باش و من پروانه کردار
 حریف آرزو و آرزو باشیم
 چو بو گل بصد اعزاز برخاست
 روان شد هر دو مثل سرو شمشاد
 سخن میگفت و میکردی شکر خند
 نشست آنجا پری و آدمی زار
 برنگ مال که گرد ماه کامل
 ز دی بوسه بیای او ز باری

گہے عاشق ز شوقِ حیدر پیش	نہاے برب جانان لبِ لبّیش
گہے سر بر سرِ زانو نہاے	برنگ سایہ برپائش قناد
گہے خوشبوی کا کل می شنیدے	پریشانی ز زلفِ او خریدے
گہے بوسہ زدے بر لالِ خندان	کہ این آمد دواے درمندان
گہے در برگرفتے تنگہ اورا	کہ یاسے بود شوخ و شنگ اورا
گہے بر تخت والا ناز کرے	حدیثِ عاشقی آغا کرے
کہ اے عشقِ طرب بخشِ دلِ سن	ز تو ممتاز شد آب و گلِ سن
مرا از خاک بر کیو ان نشاند	بزہرہ طلعتے شادان نشاند
بدینسان گفتگو بسیار شد	نظر بر عارضِ دلدار شد
پری ہم بانگاہ شرم دیدے	نیاز او بنارِ خود خریدے
اگر گفتے سخن باناز گفتے	دل عاشق بیک غمزہ سفتے
دوا بر ویش کمان و غمزہ چو تیر	مقابل عاشق او بود پنجیر
بدان صورتِ نشست نہر بانا	کہ طاووسے بطاوسے کندنا

سہ و گفتنِ طرب

بہر سو مطربانِ نغمہ پرداز
بآہنگ صفا بانی نوا ساز

چو درماش بیامد گوش طنبور
 چو مطرب باطرب برداشت آواز
 نه مطرب زخمه بر تار می زد
 سرش بر دزد لها سیاهی
 به نغمه گشت این ندون درو عاشق
 گه بر سر بلقیس پری زار
 گهر بار بر مطرب فتانید
 پری هم چون پیر پروانه میخست
 گه لبها شیرین می کشود
 گه کاکل کشانده همچو خربزه
 چو باشد دولت دیار و جوانی
 اگر باشد کس حالت تنگ
 بود بالانشین هر غنچه زردار
 سلیمان چون از ان معشوقه خویش
 همه دم بانگ از خویش دساز

شده معشوق و عاشق هر دو
 نوازش بینوایان را بدل ساز
 عشقم بر زمین چون مار سینه زد
 کباب سیخ بد تشمنخ و ماهی
 بگردون رفت آتش معشوق
 کشانده دین و میکده فریاد
 در آب گوهر او را می نشانده
 بیک آتش دوسه دیوانه میخست
 سخن گفته نمک بر زخم سود
 که عاشق را شوق و طوق گلوی
 در آسنا هست عیش زندگانی
 از و جانانه بگریزد بفرسنگ
 چوبه زر گشت افتد بر زمین
 نهاده مرهم بر سینه ریش
 بهاد و سال پاهاد از بنار

پری آهنگ رفتن کرد زان بزم	ز بار غاست باعد شاد می حم
برون آمد ز محفل نور زیران	کنیزان پیشین پسین خو در زیران
بطاوسان تدروناز پرورد	بقصد صید دل انداز میکرد
بدام کاکل و بادانه خال	خرامان بود و مرغ دل بدنبال
چوزه کرفه کمان ابردان را	بمژگان صید کرفه آهوان را
بمنز لگه در آمد ماه رخشان	غلط گفتم بجان لعل بدخشان
همه همرازداد از بخت و تابل	بماه خود چو پروین شد مقابل
بیای ساقی خورشید رخسار	بیار آن آفتاب تلخ کیبار
که اکنون یارشیرین می سید باز	کند مرغ دلم آهنگ پرواز

آمدن بلقیس بعد نکاح در بزم حضرت سلیمان

چو شب کالاسه خود بردوش نهاد	روان شد از رباط چرخ و شاد
قمر بر عزم رفتن بخت محمل	روان شد از فلک منزل منزل
برآمد ره نور و منزل روز	بنور افشانی خود گشته فیروز
پری وقت سحر از خواب برخاست	چو زلف خود به تیج و تاب برخواست
ز آب گل رخ گلزنک راست	برون آمد ز ایوان باد گلست

کنیزان فرق برپایش نہاؤند
 بزنک عند لیبان بر گل بنوش
 ولے آن گل ازان خدمت پرستان
 گہرازلعل رمانی نہ سفتے
 ازان صہبا دوشین یاد می کرد
 اگر چه بود ہجران بہر انوش
 فرون شد شوق جان غم کشیدہ
 چو تشنہ آبچوان میکند نوش
 خورد و تشنگی گر قطرہ آب
 اگر دیوانہ سے بیند ہلا لے
 ازان لذت کہ دل محروم باشد
 ولیکن چون ز لذت آگہی شد
 چو غمیش نوز دروازہ در آید
 ز مردم چون بتا بد رو خود زو
 پیری پیکر بدل زان لذت دوش

ز غنچہ بر گل تر بوسہ دادند
 ہمی شتند قربان از پس پوش
 نمیکردے سخن با ساز و داستان
 بناموشی بگفتے انچہ گفتے
 نہانی قصد صدف یاد میکرد
 ولے از وصل شد شوق لثونش
 ندید از ہجر انچہ از وصل دیدہ
 دگر او را نمی ساز و فراموش
 زیادہ میشود زان آب میتاب
 ترقی میکند بر دل ملا لے
 خیالش کے نمک بر زخم پاش
 ز نقد صبر جیب دل تہی شد
 کہ زان غمہا سے دیرینہ سر آید
 غم کہنہ است آن عیشے کہ نہ بود
 حکایت کرے ولہباش خاموش

شکسته رنگ بر خساره خویش
 بردن از دیده چون هر پار میز
 کتاب صبر او از اشک دین
 چو از تاب و توان برگشت یک نخت
 روان شد سوئے عاشق صبر آسا
 همه چون سایه همراهِش خرامان
 پری پیکر بناز پرده دار می
 و گر همراز در محل نشستند
 نقیبان را نفیر طوق بود
 ز نقش نعل رهواران رعنا
 به پشت بور هر مرد دلاور
 پری رویان بگرد او خرامان
 چون زمین سامان از ان بحر گزند
 بدرگاه سلیمان در رسیدند
 غلامان سرانے شوخ دیده

دو صد کرے دل سی پاره خویش
 از و آیات درد و غم همی خواند
 برنگ چشم عاشق غم گزین
 برنگ بوسے گل برخاست از تخت
 نموده بر پرستاران مواسا
 بیالیش سر نهاد آن شادگان
 نشسته بود در زرین عماری
 بناز و غمزه جان و دل شکستند
 علمداران علم بر آسمان سود
 زمین گشته منقش همچو دیبا
 بخوبی غیرت خورشید خاور
 ز سبزه هر یک بر چیده دامان
 بفرط شوق از دلها گزشتند
 برنگ اشک چشم تر رسیدند
 ز شوخیها بهم قامت کشیده

خبر بردند پیش عاشق زار
 نه همراه او فوج گران قدر
 مه تابنده در زرین عمار
 دیگر هم از او هو و ج نشین اند
 ازین مژده بنجد بالید عاشق
 ز حضاران محفل گفت خیزند
 همه گشتند زان محفل شتابان
 پس آنکه گفت کاید آن مه نو
 ز هو و ج آن مه تابنده خسته
 پرستاران و همزادان زیبا
 روان گشتند همچون سرو آرد
 بدین خوبی پری و محفل آمد
 آنکه انداخت چون عاشق بر پیر
 مقابل گشت چون یاک بیاک
 دو مشتاقان یکدل از نظاره

که آمد نو عروس رشک گلزار
 چو ماه طلقه بستند بر بدر
 نشست است از خیال پرده آ
 دران انگشتی همچون نگین اند
 ز گلزار طرب گل چید عاشق
 بنجاک راه جانان عطر بیند
 ز پروین گشت تنها ماه تابان
 غلامان گشته سر گرم تگ و دو
 بیرون آمد بزرگ لولو س تر
 بهشقر و س او بسناشکیبا
 بطا و سان تدر و س بود و نشا
 که گو یا آفتاب از منبر آ
 بگفتا خیر مقدم موسه پوش
 نظر از هر دو سو میکرد کاس
 بزرگ گل گریبان کرد پای

پیری پیمان بهر ولطف بسته	قریب آن مه تابان نشسته
نشست و فاست صبر عاشق آ	دلش گم شد نگه بر رو دلدار
بحیرت آشنان ماند بیدل	که تصویر به تصویر مقابل
چو گم گردید زیر لب تکلم	پیری سید یدو میکرد تسم
چو از نظاره نخته بیخود افتاد	زبان بستن گره از کار کشاد
چو میرت پرده از روش برانداخت	بگو هر عمل خود را آشناست

سوال کردن حضرت سلیمان علیه السلام از بلقیس کل زمام

چو با هم هر دو عاشق در شستند	زمانه نقل بر یاقوت بستند
و هر جا که باشد شوق آکار	خموشی میل دارد سوئے گفتار
بهم معشوق و عاشق لب کشاوند	در و یاقوت را قیمت نهادند
سلیمان گفت کاه طائوس چنان	مده داغ و اکنون بر وفا باش
که چون طائوس باشد در گلستان	همیشه نغمه گو ماند چوستان
تو آن هستی که همچون بلبل است	ترا با هر گلے نو بازی هست
منم اینجا بداغ در دوری	ترا رفتن از اینجا شد ضروری
اگر چه اے همارے امج شادی	درون دام من تنها افتادی

لیکن می پری هر دم پرچی ار	بنجاک افتاد صیادت ازین کاه
ترا خواهم که هر دم پیش باشی	دے مرهم بر اسے لریش باشی
ولیکن روز و شب ز من گریزی	نمک بر لریشم از دوری بریزی
به بستی عقد الا عقد دل	نه بکشد می و افکنده می شکل
بدام زلف صیدے را اگر فتی	چو بستی بال و پر بیباک رفتی
که میدانی که پرواز است شکل	عفاک الله ازین سختی ازین دل

پایخ وادون بلعش

پری بکشد هر دو لعل رخشان	نموده بزم را رشک بدخشان
گهر از درج یا قوتی جدا کرد	چنین گوهر سبب مدعا کرد
که تا باشد دست را گوهر پاک	در تاج تو سایه سدا فلک
چه میگوئی که همچون دُر غلطان	روم تا گوش هر کس مفت از آن
مگردانی تو والا گوهران را	که میسازند روشن هر دکان را
منم آن لعل کان بادشاهی	که بر فروتم بود طل الهی
هزاران شتری ماه پیکر	همی آزند پیشم لعل و گوهر
ولیکن من بدرج عصمت تنگ	بدان مانندم که مانند لعل در سنگ

ز گوهر گوهر من صاف تر دان	دین عالم ز من لعل و گهر دان
سخن گویم بریزد لعل و گوهر	فتاحم زلف ریزد مشک و عنبر
چو عشقت بر دل من مشتلم کرد	گرفته موسی من در پشیت آورد
کنون آنچه که داری بر زبان گو	که چو گان ترا من بوده ام گوی
نه تو در دام من اکنون فتادی	بمن صد دام اسے دانا نهادی
چه میخواهی دگر زان مرغ دلریش	که باشد آشیان گم کرده از خویش
اگر یک لحظه میگردم ز تو دور	تو میدانی که در دوری است هر دو
چه سازم فوج و لشکر بشین دارم	چرا در دل خیال شان نیارم

پاسخ دادن سلیمان علیه السلام

بگوش آمد چو حرف یار گلرنگ	کلیدی زد بقل غنچه تنگ
که اسے رشک پری و سرو قات	چو بر خیزی بپاگرد و قیامت
ترا با همران عشق است چند	که کردی محو یاد در دمندان
مزن بیوده لاف عشق بازی	که میداری سر لشکر طرازی
دل که ز عشق بس ناشاد باشد	ز بند دیگران آزاد باشد
سر که ز عشق دارد تاج بر سر	شمار و تاج و تخت از خاک کمتر

گلزار غنچه

گزیشان عشق دارد بے نیازی	ز مغروران نیاید عشق باز می
مرا صد شعله نهفته بجان است	ترا از عشق ناست بر زبان است
اود سازند رسم عشق باز می	بسا معشوق کنز حیل طرازی
سلاح عشق اندازند از بنوش	ولی آید چو وقت امتحان پیش
که رنگ عشق می ریزد بر گل	از ان وز نه انداز عشق بلبل
بزیر سایه او خوش نشیند	چو یک را بهتر از دیگر بپسند
بکن از عشق بلبل سینه خالی	تو گلبرگی و داری طبع عالی
به پهلوی پر پروانه نشین	اگر خواهی که سوزد جان نمکین
سیان آب و آتش جانے ارد	که او آتش بزیر پایے دارد
سمندر و آتش میفروری	تو بر آتش نشینی و نسوز می

پاسخ داودن به پیش گل نام

که حرف شکرش قدر شکر است	پری مهر سکوت از لعل بر دست
که لے حرف وفا بنهاده پیش	سخن زن شد به پیش خسر خوش
نسازد هیچ عاشق عشق بازے	تو میگویی که بهر دلنوازے
چو میگیرند ز داودنیا بند	بصد حیل دل عاشق ربانید

یک عاشق نمی باشد خوشحال یک گل عند لیبان کم بیایند منم بلبل لے پروانه کردار برائے آتش عشقت سپندم هنوزم عشق اندر بویہ حنام چو شمع از سوز مغز استخوانم بدینسان آتش در سینہ دام چارم لیک با ضبط است کام تو از شکوہ چہ آتش مے فروزی بعقد تو در آمار سوختہ تن	کہ بر جاد دل بود گردنہ دنبال کہ ہر دم بر گل دیگر سہا ایند بشمع روئے تو سوزم زل زلا کہ میوزم دل از فریاد بندم مرا چون سیم بگدازد بہر شام ہنوزم دود می خیزد ز جہنم کہ از ہوسے تن صدر شعلہ بام بدل آتش بدین آب دام و گراین سوختہ را بان نسوزی نمی دانم چہ خواہی دیگر از بن
---	---

پاسخ دادن حضرت ایمان علیہ السلام

زبان بکشد عاشق کانے لافرو کہ تو شمعے و عالم بر تو شید مگو دیگر حدیث سوز لے گل حدیث آہنجان آتش فشان است نسازی خوشیتن با ہدم سوز پے پروانہ این سوز است پیدا کہ تا عاشق نسوزد بے تامل کز وجان و دلم گرم فغان است	نسازی خوشیتن با ہدم سوز پے پروانہ این سوز است پیدا کہ تا عاشق نسوزد بے تامل کز وجان و دلم گرم فغان است
---	--

تو معشوقی و کار عشق داری	مکن چون شمع اکنون سوز در آری
و لیکن آن هجرت نا صبور است	به پیشم روز و شب با ندن ضرور است
تو آن هستی که گر نام تو گیند	برنگ خضر عشاق نیستند
چنین خواهم که در شکو من باش	درون نافه ای مشک خن باش
تو آن شمع که در شبها می بجوید	نمی خواهند بیاران ترا دور
شبستان مرا به نور گردان	ز من دور و فراوان دور گردان
نیمخو احم که دیگر دور باشی	و من از چشم ترستور باشی
و گرداری خیال خسل و لشکر	ز من شادان همه هستند کسیر
بجان تو که من خدمت گزارم	همه راهچو جان خویش دارم

پاسخ وادان به پیش کل نام

عزیز مصر خوبی چون زلیخا	زبان را که در زینگو نه شکر خا
که سبب خسرو ازین شیرین زبانی	نمک سودی بزخم من نهانی
نمی دانی که شهر از شاه باشد	که راحت وطن کوتاه باشد
اگر از عشق گشتم خانمان سوز	ز بخت تیر به شستم بدین رز
و یار وطن دل میکت خون	نهادم دل بغربت زار و محزون

مباد آتھیکس از خانمان دور	کہ نے آسا کند ہر لحظہ صد شور
سفر دانند مردم کاہش جان	نباشد آب غربت آب حیوان
کسے کز شہر و خانہ دور تر گشت	مدان کز یاد خویشاوند بر گشت
حدیث یوسف مصری غریب است	کہ رنجوران دوری را طیب است
کہ چون شد شاہ مصر و مصر آرا	غنی کرد از سخاوت ہر گدا را
ولیکن یاد کفالتش نمی رفت	چہ غم کان بر سر جانفش نمی رفت
من اینجا چون ناللم از غریبی	کہ شد از شہر و خانہ بے نصیبی
منم مرغی ولے از آشیان دور	کہ می ناللم بہ نزدیک تو رنجور
تو بہنادی بمن دامن و دیگر	باتش باز میسوزی برابر
خدا را زین خیال خام باز آئے	بدام افتادہ اکنون رحم فرما
تقص بکش کہ باشد آشیان ساز	اگر بخت تو باشد بینش باز

پاسخ وادون حضرت لیماں علیہ السلام

چو شہ بکشاہ ہر دو لعل چون قند	سخن گفتے و میکردے شکر خند
بگفتا کے نگار عسبدہ جو	کہ دل بردی نوشستی بہ پہلو
بقصد صید دل مانند صیاد	رسیدی پیش من اسکر و آزاد

چو بگرفتنی و درستی بستی بستر
 نگویم رحم بر من بیشتر کن
 نمیخواهم که شهر آواره باشی
 تو شاه ای از تو شهر آباد بادا
 بکن اهل سبازاجان نوازی
 منم صید بے فقر اک توبسته
 بهر جا که عزیم رفت دارجا
 وای خواهم که تا دو مه پری چهر
 که چون باشد سیحان پیش بیمار
 ازین گفتن پری در ماند خاموش
 چو خاموشی رضای ماندش داد
 بشکوش که بوسه مشک میداد
 در آن منزل که آن مه نور انجست
 عکس رو کتابان روز و در
 چو دید آن ابروان را از سر بیم

کنون خواهی رسیدن چو چاک
 نخستین دل بده و انگه سفر کن
 بزرگ بیدلان بے چاره باشی
 رعیت از رخت دلشاد بادا
 که از دل هست کار عشق بازی
 ز بیرحمی تو در خون نشسته
 مرا هم سایه سان همه شماری
 بقصر من بمانی از سر مهر
 کند کار و او پیوسته دیدار
 نداده باز پاسخ از سر شو
 قبولش کرد گفتن بادل شاد
 روان شد آن مه تابنده دلشاد
 دو صد ذره بهر شش جان دل با
 منور گشت چون غورشید خاور
 قد محراب حسم شد بھر تسلیم

بیا ساقی بجایے ساز مسرور	کہ جانان خانہ امرا کرد پر نور
پیالے بخش جام بادۂ ناب	کہستی آورد بر کار من آب

عیش اندن حضرت سلیمان بادلارام خویش

چو باشد طالع فرخندہ یاور	بود شام و سحر جانانہ در ہر
بفیض عشق ہر دو شاد باشند	ز بند درد و غم آزاد باشند
اگر عیش عیش زندگانیت	و لے مشکل وصال یار جانیت
چو کار عشق بیرون رفت از ضبط	مبعوثان بود عشاق را ربط
نہید انہم کہ این عشق جفاکیش	چہ مرہم می نہد بر سینہ ریش
کہ بے الفت ندیدیم هیچ شے	بود نوستی این کہنہ سے
اگر رنگ است آتش در دل است	و گر شمع است سوزش حاصل است
سلیمان را بہ بین کر عشق بازی	چسان چون شمع آمد دل گدازی
و لے چون بخت اور ایاوری کر	دردن شیشہ فرخندہ پیری کر
میان عاشقان ممتاز گشتہ	ز بخت خویش ہر افرار گشتہ
شب و روزش زان معشوق دلبند	نظارہ می نموی شاد و خوشمند
نظر انداختے بر زلف و رویش	شدے تازہ دماغ از رنگ و بویش

گم بر چشم مینا ناز کردے
 گمے گفتے کہ ممنون سپهرم
 گمے از عشق گفتے کامی جهان
 چو از مهرت شدم سرست و بختال
 جدا از دل ز وصل یارم امروز
 شب و روزش بدینان گفتگو داشت
 گمے از نخل او گشته رطب گیر
 گمے در بر گرفته صورت دل
 اگر بخشند عاشق را دو عالم
 ز بهیم گمے گرم آتش فدا و زخم
 و گر یک شمع روشن شد بحفل
 هزاران گل درون باغ رویند
 چو باشد تخت آراخته گل
 اگر صد ماه از کنعان برآیند
 از انہا کے دلش آرام دارد

حدیث عاشقی آغاز کردے
 کہ بر من مہربان شد شک مہر
 ز تو گردیدہ ام در خلاق فیروز
 نہادم پاسے خود بر ماہ بر سال
 ز فیض تست آنچه دارم امروز
 کہ یار عربدہ جور و بروداشت
 فراموشی شدے از شکہ و شیر
 کہ ہر دم بود وصل یار حاصل
 بنا شد خوشی دلے از یار ہم
 دران پر دانا ہا ہرگز نسوزند
 بر دہر داناہ میسوزد بصد دل
 ولیکن بلبلان ہرگز نبویند
 پیرس از انبساط جان بلبل
 ز لیخار اجمال خود نمایند
 بجز ما ہے کہ یوسف نام داید

گمو مشوق کس را کان نکونیت که در چشمش بعالَم مثل و نیت

حکایت عشق لیلی و مجنون بطور تمثیل

ز مردانِ عرب دانسته راز	که با حرفِ محبت بود دمساز
چنین گوید حدیثِ پرتلی	که چون شد قیسِ امشوقِ لیلی
نظر پوشید از خوابانِ عالم	بدیدے صورتِ لیلی بزم
نظر هر جا که می انداخته او	ز عکسِ روئے جانان ساخته او
بیار خویش هر دم شادمان بود	بهر شے جلوه لیلی عیان بود
دل از تیغِ محبت بود پر خون	خیالش فته فته کرد مجنون
ز شهر و خانه چون آواره گردید	دل او چون گریبانِ پاره گردید
ز انس و جن نماند شئ منس باقی	که یا چشمِ لیلی بود ساقی
پیاپی جامِ می زد بهستی	رهای شد ز قیدِ خود پرستی
بجز لیلی نبودش در دل تنگ	با فغان می زدے سر بر سنگ
قتاد افانده او بر زبانهها	ز مجنون و لیلی داستانها
همه حیران کارِ عشق بودند	بحسن او تا سفاک نموند
چو در گوش ملکین را ز گفتند	همه از درِ او شبهها نخواستند

ملک حیران که یاربین چه حریف است
 که هر جا حسن گردد آئینه ساز
 نخستین ماه از کفنان بر آید
 چو باشد شمع روشن غم‌ساز
 مگر لیلی پرمی باشد که مجنون
 چنین فرمود لیلی اطلب کرد
 بخل مهر خان منزل خویش
 بگرد لیلی زیبا نشستند
 چنان همچون تدریس با تدریس
 میان شان چو لیلی را نظر کرد
 ولیکن پیش آن خوشید و یان
 سها و دید لیلی حنین را
 عجب کردی عشق قین ل تنگ
 طلب کردش ز هامون آن تبه را
 بچشم غور چو نش یک نظر دید

مگر معشوق آن عاشق شگرفت است
 نماید صورت خود عشق از ناز
 پس آنکه از زلیخا دل رباید
 برو پروانه میسوزد بصد ناز
 شده دیوانه و رفت بهامون
 بیامد آن پریرو با رخ زرد
 طلب کرد و نشانیدش پس پیش
 بعارض گیسو مشکین شکستند
 بقامت هر یک ماند سرو
 تماشای جمالش بیش تر کرد
 بخون گرم عاشق دست شویان
 ندید از لطف یار همه حسین را
 که زین معشوق دارد ناله چون چنگ
 نشانیده به پهلوم دره را
 با پار شکضمون که دید

متنش روشن بگشت خاک
 اگر چه خبر روی و نو جوان بود
 چو بلیلی نظر ناگاه انداخت
 ملک پرسید از آن در و آفرید
 تر ایللی ز چه دلدار باشد
 ببین پشت که دیگر جلو سازند
 تو فزده را شماری آفتاب
 چه آب خویش می زیری از آن
 کشاده قیس لعل روح پرور
 که لے از راز الفت دور گشته
 منم از عشق لیلی زنده در گور
 اگر خواهی که بینی رو لیلی
 دو چشم من بحشم خویش در کن
 بحشم قیس لیلی را توان دید
 ازین گفتن ملک خاموش ماند

لباس تن بزرگ غنچه صد چاک
 ولے از در دُشمن استخوان بود
 شر در انجمن از آه انداخت
 که لے از عشق لیلی غم کشید
 که پیش گلزاران خار باشد
 از و بس بهتر و بس اندازند
 کزان در کار خود آوردی آبی
 کز و به در جهان باشند بسیار
 جواش داد همچون لولوی تر
 ز جام طعنه بس مخمور گشته
 ندانند قدر لیلی دیده گور
 کنی مستی ز رنگ و بو لیلی
 و زان پس بر جمال و نظر کن
 که مجنون روے او بهتر ز جادو
 که از هر دو چشم خود و فشانده

خروشان تیسل ز فصل چو بر خاست	پے تعظیم او آہ جگر خاست
زہ صحرا و اگرستانه گرفت	گریبان سے درید و دست فیت
خوشا عشقه کہ بس میوانه سازد	ز خویش و آشنایکانه سازد
بخزمه مشوق یا د کس نباشد	بناخن چهره شادی خراش
اگر چه مشق کار خوب دانند	ولیکن هجرنا مرغوب دانند
ولے چون هجر را پیدا نمودند	بروے عاشقان شیدا نمودند
اگر یک روز وصل یا رجائی است	براسے درد هجران زندگانی است
بیاساقی ازان صهباسے لنگو	مرا بار و گر کنست و س و ر
که گوید عقل بهر رخصت خویش	شکست افتد چو شیشه بر آتش

رخصت خواستن بقیس از سلیمان علیه السلام

سلیمان چون ازان جانایچند	بکام دل هو بهار اند خرسند
فلک دوری میان هر دو فلکند	که شد ز هر بلابل آن شگر خند
چومی بیند و کس را این کمیند	نشسته در حصار آگبیسند
زند سنگه و پاره پاره سازد	وزان جا هر دور آواره سازد
نخواهد وصل عاشق باد لارام	شود سنگه و آید بر جام

دو دل که عشق بازی شاد باشند
 چنان از هجر آتش بر فروزد
 کهن چرخ است بی هر دستگر
 سلیمان را چو خندان دیکھند
 سختین کردیایه در بر او
 کهن پیر جوان طالع چنین گفت
 در آمد پیش او جانان او *
 چو از نظاره لطف شد هویدا
 گهستی ز بوسه یار میکرد
 بزرگان گرد راه او بر رفته
 گه زلفش بر خساره شکسته
 همدم نشسته پیش رویش
 پری هم در محبت شاد بود
 چو می باشد کوسر عشق بازی
 گو آن عشق را جز عشق صادق

ز بند درد و غم آزاد باشند
 کز آن آتش متاع هر دو سوزد
 جفا سے او که بر خلق است بند
 بلا سے حجر جانان بر سر افکند
 وز آن پس ریخت سودا بر سر او
 که چون عشق از دل و گردن رفت
 نشسته شادمان در خانه او
 بهر موسی بدن شد چشم پیدا
 گه خود را از آن هشیامیکرد
 حدیث هجر اندر وصل گفت
 بهر تاریش دل دیوانه بسته
 نگاه هر میکرد بسویش
 ز فکر دیگران آزاد بود
 در آنجا هست هر دم انوار می
 که مشوقه به عاشق است عاشق

اگر عشق از عاشق بود خوب
 بسا معشوق کان عاشق نواز
 و لے این بخت بہر کہ نیست
 نمی بینم ز خوبان دلنوازی
 شبے باقیس با صد شوکت شاد
 بشادی چہرہ کردہ ارغوانی
 کہ چون گل بخندہ دل بود
 چو از مستی ہو ای دیگر افتاد
 کہ لے از عشق من حرام کشیدہ
 مرا یاد وطن کردہ است بیدل
 بنید انہم چہ امنون برو میدی
 بہر توجہ از خانہ گشتم
 مرا از عشق آفت برسہ آمد
 کنون خواہم کہ باشم شہر آرا
 کہ تا از شہر خود آوارہ گشتم

و لے یک جوز معشوق است از غو
 بخیل عشقا از ان عشق بازند
 چنین الطاف ہر دیان نیست
 بخزدل بردن و صد فتنہ ساز
 نشستہ با سلیمان شاد و خندان
 بعاشق در عتاب و محسبانی
 کہ لب تہ شکل غنچہ بود
 پیاسے عاشق خود مضطرب افتاد
 ز حرمان بر مراد خود رسیدہ
 ترا از روی من عیش است حاصل
 کہ سوے خود پری را کشیدی
 ز خویش آشنای گمانہ گشتم
 کہ کردم وعدہ و آن ہم سر آمد
 مرا رخصت بکن شہ خارا
 بزنگ بیدلان بیچارہ گشتم

غریبه که ز وطن افتد بس دور
 منم مرسته که گشتم آشیان سوز
 اکنون خواهم که بکشتانی پروبال
 بدان که ز دوری تو شاگردم
 دلم وقت هوای تست امروز
 ازان روز یک پیشانی نوشتند
 زنده جوش در عشق تو خونم
 سلیمان گفت کاس جانانه من
 مرا چشم است از زوی تو روشن
 بجان تو که از عشق تو سدم
 تو بخوابی که دیگر بشکنم دل
 سعادتمند که بس دل سخت داری
 چه بیگونی که بے تو زندگانی است
 ازان بیمار جان مردمان کاست
 تو هستی صورت جان در برین

نمی گرد و بتاج و تخت سرب
 درون دام تو افتادم امروز
 شوم در آشیان خویش خوشحال
 ز بند کمر تو آزاد گردم
 سرم بر نقش پای تست امروز
 گل مارا بهر تو سر شدند
 توانستی در برون و اندرونم
 تو شمع اندرون خانه من
 ز تو شد خانه من رشک گاشن
 دل شکسته دارم جان پرشم
 ز داغ و درد و هجران برکنم دل
 هوای ملک و تاج و تخت داری
 اگرم زنده به بینی سخت جانی است
 که عیسی از سر بالین او خاست
 نباشد از تو خالی پیکر من

اگر رفتی تو اسے جانان از پیش	بجان تو که من هم رنم از پیش
بیا ساقی که بختم و از گون است	بهر مهوشان دل غرق خون
بده جامے که جان از تن بر آید	که بے جانان نه جانم خوشتر آید

رفتن بلقیس در شهر سبا بعد حصول جازت

چو عاشق دیدگان مشتوق و تنگ	کشاد کار سیجود بهر رنگ
دلش برگشت از عاشق نوازی	درون پرده خواب نغمه سازی
با آهنگ سبادل شاد دارد	عراق و شام را زندان شمار
بد و برگفت کاسه جانانین	که روشن گشت از تو خانه بن
نمی خواهم که بر دل بارداری	سبک بر خیز چون باد بهاری
که زیبا نیست چندین سرگرائی	قدم در کشن راه مهر بانی
مشو و تنگ و بکشا عقد دل	که از رنج تو شادی نیست محال
ترا خواهم یک در خنده باشی	نه اندر بند بهر بنده باشی
بکن از دام من چون مرغ و پاز	که اگر سخت است ای گل بنیت با
پری زین گفتگو چون غنچه شکفت	نهاد انگشت بر چشم و چنین گفت
که ای چشم و چراغ آفرینش	گل زیبای باغ آفرینش

کنیزی را که گفته در وطن باش
 خدایت همچو من دل شاد دارد
 در اسید بر رویم کشود
 درین بودند هر دو عاشق زار
 سحر باش که خود این چنین گفت
 سیاهی گشت چون از بخت من
 چو بهر قفل من آمد کلید
 سلیمان رخصت هم به وطن داد
 لبم از آب غربت گر بود تر
 بحکم آن پری لشکر پس پیش
 پری پیش سلیمان رفت و نشست
 بلب آورد حرف رخصت خویش
 دو عاشق با دل پر خون چو لاله
 اجازت داد عاشق بهر رفتن
 نشسته بر سمنه برق زاده

برنگ عند لیبان در چین باش
 ز بند درد و غمم آزاد دارد
 نواز شهرهای بے پایان نمود
 که شب بگذشت و صبح آمد پدید
 که اکنون حدیث گرد خاطر فتم
 سر زلفم ر بود و کرد دستور
 سوز هر روز دامن روز عید
 تبسم گشت اکنون آه و فریاد
 زبان طعنه بکشاید بکوثر
 کمر بستند بهر رفتن خویش
 کمر بست و دل عاشق بشکست
 برنج هجر دیدش راحت خویش
 بقدر آرزو کرد ندانالہ
 پری برخاست چون آرام تن
 سمندش رو بره رفتن نهاد

که بیدل در خیال آشنا بود فغان میکرد عاشق همچو بلبل نگه آسا همه گشتند بے بهر کشید سراز و شور قیامت پیے نخچیر می کردے نگ و تاز سلامت چون رود از پیش نخچیر درون ملک من افگفت پر تو بشهر خوشیتن سرور باشم	ہی رفت و گناہش بر تھا بود چو میزد بر قدم گل بانگ آن گل چو پنهانش ز چشم مردم شہر بہر منزل کہ میکردے اقامت بہر صحر کہ رفتے مست و طناز کمانش ابرو و مژگان اتیر بیاسا قی کہ امشب آن مہ نو شربی دہ کہ از خود دور باشم
---	--

رسیدن بلقیس و شہر سبا

کہ شادی غمش ناپایدار است دیگر اگر یہ برگریہ من زاید دیگر در آرزوے وصل میرد چه بندم دل بہر و بر جنائش ز فیروزی طالع کامران شد شدہ چون موم سنگ از تیشہ او	ندانم آسمان را این چه کار است یکے را لب بجنده میکشاید یکے از غم حیران بگسرد ثباتے نیت بر مہر و وفائش چو لختے بر سلیمان ہر بان شد پری خود رفت بہر شیشہ او
---	--

سپهر کینه در از مهر گدشت	برنگ بخت عاشق باز برگشت
بجنگ او میان خویش بست	که با حجر جانان پشت بست
پری را برد از پیشش با فسون	برنگ لاله جامش کرد پیر خون
کنون اهل سباز جان نودا	بلا سے حجر جانان رفت از یاد
چو در شه سبا آوازش افتاد	همه بر راه رفتن پاس نهاد
برون رفتند مردم هر دیدار	سبا خالی و پیر شد و شگوه ساز
چو از ریگ روان پاس گرفتند	باستقبال تا فرسنگ رفتند
بچشم دور بین روشن بیند	نگه را در بر منت کشیدند
بت شیرین او از شور عشاق	تبسم کرد بهر قتل آفاق
بیا مد پیش آن امید واران	بآن رستمی که زبید بر نگاران
نثار افشان ز آب لعل دگوهر	زمین را آبرودادند یکسر
از آن گوهر فشانیهاس مردم	زمین شد طعنه زن بر چرخ و نجم
وضع شد فرض چون از آب گوهر	تیمم ریخت خاک دشت بر سر
پری چون لولوسه یکدانه پرنو	بنزد مردم و از خویشان دور
پس پیشش هزاران جاوشه شاق	دعا گویند او را هنگام شاق

یکے چون سبزه سر بالا کشید
 سواد شهر چند ان گشت پر نور
 بشهر خویش آمد دل کشاوه
 چو آمد اندرون قصه آن حور
 عزیزان دیده بر رویش کشاوند
 بفرش مخمل و دیباچان بود
 ز رویش دیده روزن چنان
 بهر جان خمی بالید چندان
 بعالم بانگ شادی روز و شب
 جوانی دست زد در دامن پیر
 صبا آمد بگاش خاک و بان
 نقاب افکند از رخ شا بدگل
 گرد از کار خود چون غنچه بکشاود
 زمانه شاد و شادی ناز میکند
 بیاساتی که در دور می عشوق

بچشم شوق سرو او بدید
 که اعلی میکشادی چشم از دور
 کله از ناز بر سر کج نهاده
 در دیوار یک گشت پر نور
 زبان از خیر معتمد تر نهادند
 پس پیشش گزیده عاشقان بود
 که چشمک زن بچشم عاشقان
 که نغمه گشت آه در دست ان
 س غم گشت پامال طربها
 که از نظاره نشت لطف بگیر
 پیشش بلبل و گل پیکر بان
 ترانه ریزش در منقار بلبل
 صبا او را مبارکباد میداد
 گره از کار مردم باز میکرد
 رسانم ناله خود تا به عیوق

بدو جائے کہ سوز و استخوانم فتد آتش سبجان ناتوانم

بیان تمیزی حضرت سلیمان علیہ السلام و زلی مقیس کلیم

از ان روزیکہ عشق آمد ز پرده	دل عشاق را صد سخت کرده
چنان مجنون ازین شعله جگر خست	کز ان پروانه حرف سوز آموخت
اگر شیرین تلخی رفت ناشاد	خط رنگین کش از خون فرهاد
به پستی و بلندی حکمران است	که گاہے مہتاب کہ کتان است
از ان آتش کہ افروزد نہانی	دل عشاق میسوزد چہ دانی
بشو عاشق کہ کار خوشتر است این	پے افسردہ دلہا انگہ است این
بدو آہ دل روشندی ہاست	ہوای دیگرے بی حاصلی ہاست
سلیمان را نگہ کر عشق جان گاہ	بسر می برد با صد نالہ و آہ
دش میسوخت زین شعلہ شب رو	لبش تنجالہ شد از آہ پر سوز
سرش پامال سودا بود چندان	کہ در دل غم فرو می برد و ندان
پری چون رفت از کاشانہ او	چو گل خون شد دل دیوانہ او
شبستانے کہ روشن بود از و	کشیدے سر بہا لا و دوزخے
خیالش اچنان در دل نشانده	کہ همچون پیکر تصویر مانده

گه از نجات در جنگ اوقتا دے
 کہ لے گردون و ن باسن چه کر
 گسستی رشته امید بایم
 کہ من از صبر خود کیست شستم
 مرخجان دیگر م دل درمند است
 تو تا برگشته لے چرخ ناساز
 زدی بر سنگ جام عشرت من
 چنین میگفت و می نالید بسیار
 چه در خانه چه در ایوان والا
 کسے کزو صل شادی میگزنند
 از ان لذت کہ دل میداد یا دیش
 چو چشم و لطف جانان یاد کردے
 چه خوش این شعر تر گفته است جامی
 غم چیزے رگ جان را خراشد
 اگر در وصل عاشق شاد باشد

حدیث شکوه را بالا نهادے
 زدی صد برق در خرمن چه کر
 میان کین چه بستی از برایم
 دے میداشتم آنهم شکستم
 شکستے بر شکستے ناپسند است
 ز من برگشت یار عشوه پرداز
 فزون کردی بلا و محنت من
 گفت افسوس می نالید بسیار
 برنگ ابرے نالید هر جا
 بهجران در مے اندازه بیند
 غم فزون میشدے اندر نهاد
 گه شادی گه فریاد کردے
 کہ نوشید است جام خوشکامی
 کہ گاہے باشد و گاہے نباشد
 بهجران کار او فریاد باشد

ز گریه و یان چو بند تو چاک پس بیهوش
 مگو هر خنده را کین شادمانی است
 نه لبیل در بهان نغمه خوان است
 بهر شادی غمی پنهان نهانند
 بسا عاشق که اندر وصل میرند
 بشیرین کاری پروانه بنگر
 چو شوق ماه صبر او گذارند
 ولیکن هر که از غم سرگران شد
 خوشا عشقه که پنهان کار ساز است
 ازین صهبا که نقشش نام کردند
 بقدر ظرف خود کردند دستی
 یکی از جرعه افتاده در جوش
 سلیمان اندرین نیخانه عشق
 و فریاد در دل می شکسته
 بنیای قاتی بجای می کن مراست

نشیند عاقبت چون غنچه دلتنگ
 که گریه هم به پهلوش نهانی است
 هم آخردرخان گرم فغان است
 بهر یک خنده صد افغان نهانند
 ز هجران تلخ کامی برنگیهند
 که سوز و چون بجانان شد برآید
 کتان را وصل کار هجر سازد
 سبک اندر نگاه عاشقان شد
 ز سوز و ساز عاشق بی نیاز است
 همه را جرعه در جام کردند
 یکی بالا شد و دیگر به پستی
 دیگر از جام می شد خود فراموش
 سبب میرنجت در پیانه عشق
 بدل صد نقش از خونبانه بسته
 که تا در دامن جانان ز نم دست

بگویم پیش او از خواری دل که تارجمه کند بر زاری دل

رفتن حضرت پیمان عایه السلام و هر سبب از بدگاری بود

پوشد شام غریبان روز شادی

از ان آب که کاش گشت آخر

پری چون رفت از کاشانه او

خشن از اشک خونین گشت گلگون

بنزور ناتوان همه سبب

کشید روز و شب و شنبک

شنایکد اندر آب دیده

چو صیادی که از پرواز شهباز

چو عاجز تر در آید از ترک و تاز

بد انسان می نشست و دود

چو مرغی دور شد از دام صیاد

چو از وصل منم هجو تر گشت

لے هر جا که حرمان کار فریاست

بجوم آورد بر دل نامرادی

طپش های نهانی بود و ظاهر

برفت از خود دل دیوانه او

ز تحت خود بخاک افتاد و جزین

بخاک افتاد آن خورشید پایه

بسرخاک و سرش بر بستر خاک

چو گوهر بر مراد خود رسیده

دود هر سو گرفت و دام را باز

شکست پاشیند با صد آواز

لے شهباز خود هرگز ندیده

سخت آید پیش از روز فدا

دل بیتاب همچون بخت برگشت

حصول آرزو امر روز و شب

بر آید از در حرمان اسید
 چو تا یک ماه در کاهش فرو ماند
 که رفتن در سبایان از آن است
 نشیمن بر سریر و خیرم از جا
 چنین گفت و غبار از چهره افشاند
 نشسته بر سریر از ارجبندی
 رسیده در سبایان پر شوق
 چو دید از دور قصر آن بهشتی
 فرو آمد ز گردون تخت والا
 صبا چون از گرانی شد سبکتر
 خبر دادند بلقیس پری را
 که عاشق از دل و جان گشته
 ز تابش آسمان را بهر مندی
 ز رخ ماهی نه ماهی آفتاب است
 شمشیرش چشمش شک بادام

پی هر قفل می باشد کلیه
 برینسان نقش طلبها بدل خواند
 که تخم بر صبا هر دم روان است
 که شکل نیت وصل آن را
 صبا از صبا پیوسته مینوید
 صبا بردش ز پستی بر بلندی
 تمنا از دل بود بر فوق
 گران لنگر نهادش ز کشتی
 فروزان بود چون لولوی لا
 زمین سوده بجزخ هفتمین سر
 نه تابنده برج سروری را
 بیامد سوے تور بجز گشته
 زمین را از سریر او بلندی
 سیه کاکل نه کاکل شکناست
 نه بادام است هر دو صورت دام

لبش پستہ نہ پستہ لعلِ حمر	نبا شد لعلِ حمر تنگِ شکر
نہ لعلِ حمر نہ تنگِ شکر	شہرآپ تلخ باشد روحِ پور
برائے گلشنِ ابر بہاری	رسید آگاہِ برجِ شہریاری
تو ہم بر خیز بہر دلِ نوازی	کہ خیزد از دوسو نظارہ بازی
اگر دولتِ پیاسے خویش آید	از دوسر و از دن ہرگز نشاید
کسے را بختِ خفتہ یاوری داد	کہ سر برد دولتِ بیدار بہباد
پری زینِ مژدہ لختے رفت بہوش	برنگِ غنچہ گل ماند خاموش
بیاساتی کہ از پنج جدائی	بہرِ حسیں می یابم رہائے
اگر جامے دہی از بادۂ ناب	شوم بایارِ جادو چشمِ بخواب

بدون بقیس اندرون قصر خود حضرت سلیمان علیہ السلام

چو شد آگاہ آن معشوقِ طناز	ز جابرِ خاست با صد ناز و انداز
ہمہ گفتند و ایمِ چشمِ پر نور	ز وصلش باد روشنِ چشمِ پور
سبار کباد وصلِ عاشقِ زار	کہ چشمِ ست جو یاسے رخ یار
بگفتاے پر چشمِ بشادی	مگر از دیدہ خواہم شد مرادی
بدینسان گفتی و آمد نہ خانہ	نشاط آغاز کرے عاشقانہ

برون آمد ز قصر خویش دلشاد
 ستاده دید آن ماه و قصه بوش
 دلش از کثرت شوق دل آرام
 دو چشم او که میجستند دیدار
 تنه‌ای سیما آن قدر بود
 و دماغش چون نگه با هم فکند
 پیری بوسید دست میهان را
 بگفت ای قدوست بر سر ما
 مگر طالع بد منم بود امرو
 بستاند احوال این راز بودم
 ندانستم که طالع شد به نو
 اکنون آگاه شدم از طالع خویش
 رسیدم پیش تو چون ناهموار
 کجا آنقدر دارد این شبستان
 و یکن انگنی گزطل ممدو

کنیزان هم بشنوجن سرو آزاد
 بزرگ شب ققاده زلف بردوش
 ز سینه صد جوش همچون باد و جام
 نگه گشته عصای هر دو بیار
 که بیار از عصایم خیمه بود
 متاع بوش و بار غم فکند
 کشاد آنجالب گوهر فشان را
 منور از رخ تو کشته بر ما
 که شد مهران سن ماه دل فرو
 بهمزدان خود و مساز بودم
 پس یوار سن افگند پر تو
 که آمد دولت بیدار در پیش
 بکن از وصل خود اهر و زشادان
 که بنش انم ترا با ساز و سامان
 شود بام شبستانم فلک سود

زینهار چو خواند یوسف عهد
 چنین میگفت و گوهر بر سر نخت
 گرفته دست و قصرش بیاورد
 شبستانه که رشک خلد بودش
 فروزان شمع در فانوس بلور
 بهر سو نخلخه در بوفه رفته
 ادب رخصت ندادش بهر فریاد
 ز سوز غمبزو عود قماره
 بنخور از جمران چون سر کشیده
 پیری در پیش آن جهان والا
 اشارت کرد عاشق تانشیند
 نشست آن سرو بالا چون مقابل
 کشیدش سوی خود آن حسین را
 بت شیرین ادا با خنده و خوش
 چو عاشق تنگ در بر میکشید

توان گفتن که میخور هر زمانه
 بشیر اشک شادی شکسته نخت
 فروغش اطلس ز ترینه گسترده
 بر اے عاشق خود در کشودش
 مکان چون قلب پاکان بود پر نور
 سپند از سوز دل با صد غم
 نهانی دود آه از دل می داد
 معطر میشد باد بهار
 دماغ قدسیان را می خرید
 بیبا استاده مثل سرو بالا
 نشانده گرد غمهارانشیند
 هوس دامن بزور آتش دل
 حسین او بجا کل داد حسین را
 عتاب و لطف میکشید زندهش
 ز رویش رنگ ازان جنتی پرید

چنان گشتند با هم ماه و آخت
 جدا چون گشت هر دو محدودیدار
 یک میگفت از شوق دل بشوید
 یک زانده و جبران حرف اند
 کمان ابرو به تیر غمزہ خویش
 اشارتے کہ میکشے ز ابرو
 چو از عاشق نوازی سیر گردید
 پرستاران ز هر سو در رسیدند
 دو عاشق چون زمانے ماند خابو
 نشید بر طربان و نغمه رود
 چو بر طرب در سر زلف فسون ساز
 سلیمان زان نواے شکار آلود
 سه چیز است آنکه از عاشق بزیآ
 کسے را گر برین هر سه بود دست
 مباد اچھو صوفی هیچ چشم

کہ بر چرخ برین باش و چو میکش
 شکر خور و نذا از تنگ شکر بار
 دیگر مرهم نہایت بر دل ریش
 دیگر گر دغم از داسن فشارے
 نکلندے در دل عاشق و وسوسہ
 اشارات و شفا بہا دہ مکش
 بنا ز و غمزہ کردن چسبہ گردید
 رباب و چنگ را در بر کشیدند
 نواے نالہ نے رفت در گوش
 غم از معشوق و عاشق کرد پُر و
 نواے سنبلی میکش د آغ از
 ز خود چون نگہت کا کل جدا بود
 نواے چنگ و یار و بادہ ناب
 نشاط ز ندگانے بہر اہست
 کزین هر سه نمیدار دیکے ہم

نہ دل دارد نہ دلدار و نہ ساقی	عسم و درد و الم ماند است با
ولایت کہ با من روز کے چند	نشست و کرد دل را شاد و خند
فلک مجبور چندان کرد از من	کہ من نالہ بدوری صورت من
سیر کے کز پہلوی جانانہ خود شست	نزد بخت خود ہزاران آرزو شست
کہنوں بر رنگ سودا سہ نہاد است	بلاے تازہ بر سر او قہادت
بیاساقی کہ وصل گلہزاران	ہمیشہ نیست بجز دلفکاران
بدہ جائے کہ دوری ہم غمروست	کہ عاشق بر جدا یہاں صبرست

حضرت نذیر حسین علیہ السلام از ہر سبب سوختگی کا ذکر

چوروز پندر شاہ ہفت کشور	اقامت کرد در قصر سن بر
بہر شب با پری بخواب گشتے	بسود دیوانگی بیتاب گشتے
چوستقی زد جلد آب میخورد	ولیکن تشنگی بیتاب میکرد
مقابل چون نشسته زان پریش	درون خرم جان نیز داشت
از ان بادہ کہ او سب داشت دہان	نشاط آغاز بود و عیش انجام
چو زمینسان ماند آنجا روز چند	خیال ہجر جانان در دل انگند
بگفت از یار کای معشوق بیا	دلہ از دوری تو ناشکیبا

چو خود را سوکشان آوردم اینجا چو کس آتشگی جان میگدازد چو بلبل ز قفس آزاد گردد قیاس کار من زین سخت گیر دو عاشق گریز خاک جلوه سازند دو تن چون ز آتش دوری زنند بران آتش که دارد گرم شتاب که او بر آتش خود خوش نشیند من و تو هر دو یک آتش فروزند ولیکن آتش تو سرد از آن است چو آتش بر زدی در پیکر من بهمنزادان نشستی در شبستان پری بکشد و قتل از در جکبل که لے راحت ده جان دل من کنیزی را که خدمت سر نوشت است	تمنا دور از دل کردم اینجا برهنه پا بسوے چشمه تازد بزیر سایه گل شاد گردد که خاک ما و تو یک شد به تخمیر بدوری جان و دل با هم گدازند بزرگ شمع خود را می فروزند نمی ریزند مردم ریشخو آب نه چون پروانه بر آتش نشیند بزرگ شمع و پروانه بسوزند که دل بر دوری من شادمان است بزرگ دو در رفتی از بر من زدی آتش بجان ستمندان جوا بش داد و در آتش بزدل هوای است در آب گل من سری بر تاقتن از حکم زشت است
---	--

اگر سرکش بود زلف درازم
 اگر چین افکند از تو صبیخم
 اگر دل یادتو سازد فراموش
 چو چشم من نه بیند رو تو سیر
 پیر از شوق تو هر موی تن من
 چو کام دل گرفتگی از لب من
 گلیم خود چو بیرون بروی از آب
 منم پیش تو آب زندگانی
 بزرگ تشنگانش میکنی نوش
 ندانی هر زمان آب بقانیت
 به پیشانی که دارم خط پر پیچ
 چنان یادتو تشنه میگردد من
 چو از تیغ زنی زان خسته جانم
 اگر گردون کند جسم مرا خاک
 زخم دست طلب در دامن باد

سر خود را به نقش پات بانم
 ز دست خود بغیکن بر زمینم
 ز پهلوی دور اندازم بصد جوش
 نگذار شتر شود در زمین تا دیر
 تو آتش می زنی در خرمن من
 تو خنده میشمار می یارب من
 میخواه از من که خود رفتم بگرداب
 کز آن هستی بیش و کامرانی
 پس آنکه میکنی چشمه فراموش
 بگردان از وفاداران وفا نیست
 سخوانی جز وفاداری از آن هیچ
 که زبستی درون پیکر من
 که تو هستی جسم ناتوانم
 نگردد از خیالت خاک من پاک
 که بنشینم بدامن تو دلشاد

و گرد اسن کشد از خاک من پا
 که تا بر خاک من خود را رسانی
 چنین میگفت و زگر آب میرخت
 سلیمان دید کان معشوق گلنگ
 ز عشق من بصد سوز و گداز است
 بگفتا ای فدا ای تو دل من
 نگویم در سرت شور جنون نیست
 تو باین حسن زیبایی که داری
 مرا عجب تو تا اینجا رسانید
 ز معشوقان چو کار عشق خیزد
 چو زینسان شد سلیمان نکته پرداز
 دو کس که ز عشق بازی دل کشانند
 گویا آینه رویان لطف خوب است
 اگر جور از بتان نماید پدیدار
 چو آن هر دو عتاب لطف دیده

فرو انتم بزرگ سایه هر جا
 ز نقش پات یابم زندگانی
 بنا صبر را بیتاب میرخت
 بزرگ غنچه گردیده است و تنگ
 بدوری و حضوری عشق باز است
 نهان عشق تو در آب و گل من
 دلت از عشق من چون غنچه خونت
 ز تیغ عشق داری زخم کاری
 بجهت که کاسه که باد دیده
 نیاز عاشقان از هم گریزد
 پری در خنده آمد از سر زماز
 عتاب و لطف هم مشکل کشانند
 که جورشان صفا بخش قلوب است
 ندانی لذت الطاف بسیار
 بگرمی و سردی آرمیده

بر فیض عشق و ایام جوانی
 بگردون گشت روشن اختر شنان
 و دوشه در کثو سے آرام کردند
 سلیمان خواست رخصت از پیرز
 بگفتا حسد می و نیک دانی
 اگر شته در نشاط و کامرانی است
 و اگر سلطان همه شب باند بیدار
 و اگر خود در خواب و دست مدبوش
 مرا خالی نباشد بادشاهی
 باین پایه که هستم سر بلندم
 زمین و آسمان زیر نگین است
 سفر کردن از بیجا شت ضروری
 پری گفتا که اکنون اختیار است
 چه مهران کرد خالی قصر آن حور
 ملک آمد بخانه بیخودانه

بهم کردند لختی زندگانی
 سیاره گلشنان شد بر سرشان
 دل اهل سبازا آرام کردند
 پری گفتا چه خواشمن دل فتا
 که شاهان را نرسید شادمانی
 رعیت را چه لطف زندگانی است
 رعیت راست خواب خوش سوز
 نفیر داد خواهان که کند گوش
 سزاوارم پئے وحی الهی
 وای با من نه در دامن بگندم
 که در بادشاهان آینه نین است
 که لختی برگزینم درد دوری
 مرا شکوه ز بخت و روزگار است
 پری چون چشم خود گردید بخور
 پری میر بخت اشک دانه دانه

چو آه پرتب از دل کشید	ز همرازان نصیحت می شنید
که سیه و لبا بدام زلف تو بند	پیریشان بودند زینگونه تاب
به جوان آن کس ناله فراوان	که گردد نا امید از وصل جانان
ترا معشوق خود عاشق مزاج است	به مدت خوردن غم کم رواج است
نگو آن عاشق غم دیده دور است	که بعد وصل جوان هم ضرورت
اگر آه ترا گردد اثر بیش	خود آید عاشق شوریده سرش
که او هم از خیال تو جدا نیست	و لش اطاعت در دو بلا نیست
بیا ساقی ز جام باد و تاب	بر افکن آتش در جان بیتاب
که دیگر سو جانان کردم سنگ	نشینم تا بکے چون غنچه دلتنگ

بار دیگر رفتن حضرت سلیمان در شهر سبا

دو دل را چون محبت هست باو	نمی گنجد در انجبا نامرادی
یکه را دل بود آینه مانند	و گر چون عکس میگردد در و بند
اگر چه نقش دوری می گزیند	ولیکن پیش آینه نشیند
بدینسان عاشق و معشوق ال	بدوری نیز می ماند مقابل
اگر معشوق می نالد ز دوری	دل عاشق نمی دارد صبوری

اگر معشوق را در پا خلد حصار
 قیاس سے کن بہ بقیس و سلیمان
 اگر چہ ماند دور سے و حضوری
 چو عاشق از سبب آمد بخانہ
 ولے زردی رخسار دل آرا
 بہ پردہ عشق را افزون خیال
 بہر دو سو می زاری زور میگرد
 سلیمان را خیال آن پر پوش
 رہ طوفان چو از مرثگان کشاد
 چو دورد در دور پیمانہ میدید
 شب پیش وزیر اعظم خویش
 بگفتا بجز آن غارتگر خویش
 تو میدانی کہ بجز آن دلخواہ است
 نہ طاقت آنکہ بر جہان نہم دل
 دلے دارم کہ رسوائی پسند است

خلد نشتر بحیثیم عاشق زار
 کہ چون از جذب لالہ نذر لالہ
 ولے دیدند سرخ از ناصبوری
 فغان و ناله را جسته بہانہ
 نہانی را ز میکرو آشکارا
 ہوا اندر گرہ بستن محال است
 درون پردہ الفت شعور میگرد
 زودی ہر دم بجان خستہ آتش
 بہفت اندام او لرزہ فتادی
 شفا در لعل آن جانانہ میدید
 بسے نالید با جان ہمہ ریش
 دماغم را اگر آورد در جوش
 دل از سنگ محبت پاش پاش
 نہ آن دل کو کشاید بند شکل
 بروی شعلہ رخسار آن پسند است

اگر زینسان بماندم بر سر کجی
 می چون دو دلد را کرد دلی
 که سبزه از سایه ات خوشید انور
 و و چیز است آنکه از شاهان بزرگوار
 تو آن شاه عدو پامال هستی
 سری که حکم تو سر کشید بیند
 و گریه پری آورد دوار
 سلیمانی پری دیوانه تست
 بختاگر چه معشوق است محکوم
 سباده من زند بر آتش دل
 بجای من چو باشی سر کجی چند
 کشم در بر چو آن هتاهت را
 چو گوهر زین نمط در گوش و نخت
 تنه چند از رفیقان فاسخ
 حساب بردوش خود بنهاد او را

دل از سلطانی خود باید کم کند
 بداد آصف جواب از راه محالی
 قمر نظارگی تست از دور
 بر اس دشمن و یاس چو هتاهت
 که از کعبه و فارغ شستی
 سمندر دار در آتش بیند
 دو صد شیشه بدست نوشی
 دلش جو یاس و ام و دانست
 ولیکن می شناسم شام را شوم
 هوای او بود محل کش دل
 نشینم در بابا یار خرسند
 بود سکین دل فریادکش را
 شنیدن آبروی غم فروخت
 گرفت و بر سر برآمد نو اسخ
 چو بخت شد بلند می داد او را

چو دید از دو تخت تابدارش	سه و انجم فلک کرده شمارش
سلیمان دید چون شهر سبارا	صبا بهناد از سر تخت زیبا
کسی کو تخت شد را یک نظر بدید	بگفت بر سر خاک است خود
بان زهره که شش بلقیس	فصلای قصر او رشک از او پس
خبر داشت و جانش تازه داد	سر تهاے بیهانه از او داد
پری گفتا که آن خورشید تخت است	شمار شاه و مارا میجوخت است
کنون اقبال آمد بر در من	چه خوش نداشت سایه بر من
چنین میگفت و با صد خنده بر خاست	فراغت خانه بهر او بیاراست
طبقهای درو گوهر گرفت	ز قصر آمد برون از خویش رفته
غلامان سراے سر و قامت	سر ایاشور انگیز قیامت
کنیزان سمن بر سیم اندام	بدوش افکنده کامل صورت دام
بهمراهی بلقیس پری زاد	برنگ سایه می زقند و لشاد
پری چون نزد عاشق رفت بیتاب	نثار افشاند برو گوهر ناب
کنیزان سر بخاک او نهادند	بیاسے خسرو خود بوسه دادند
پری بگرفت دست میهمان را	طلب در بزم کرد آن مردمان را

بقصه خویش آید شکر گویان	مراد خویش تن در پرده جویان
کنیزان را بابر و گفت عالی	کنید از بهر مردم قصر خالی
چو خالی گشت قصر رشک کیوان	نشانیدند مردم را بایوان

نشستن بلقیس و سلیمان در خلوتخانه

چو همان قمر شد مهر رخشان	شکر خوردند از لعل بدخشان
دو سه در برج بنشستند شادان	نشاط افزای شام ببادان
در آن خانه که بود از غیر محفوظ	دو عاشق بانگای گشت محفوظ
در شب بسته چو چشم ناتوان بین	کشاده هر دو از لوح حبیبین
نگه شاق عرض حاجت دل	تبسم چای ساز کلفت دل
چو نقد صبر از جیب دل افتاد	سخن میگفت هر دو بادل شاد
دو عاشق بند از شکر کشادند	حدیث شکرین را جلوه دادند
یکه برقع ز روی ناز افکند	دگر اندر نیاز خویش خرسند
یکه گوهر فروش خنده ناز	دگر چون اشک با صد حسرت انباش
چو در خلوت بدین حالت بمانند	بقدر خواهش دل حرف رانند
طلب کردند مرد خوش نوارا	که تاختی کند سرور مارا

غزل مخفی مطرب

ز عود افکند آتش در دل لیش غزل میخواند ز آهنگ حجازی کجا عاشق ز سوز و ساز خالیت ازین بهتر چه باشد عشقباری شکسته باد قانون جدا مبارک باد با صد دلنوازی بود در دیده دلهای شادان دومه در برج بنشستند کیان فلک بر فرق هر دو انجم افشان ز نور خود برافروزند محفل و گرنه بهر گفتن زندگانی است نه به به به باز به بهستی ز به جام از و فیروزی بخت است آسان یک بخت و دو گر معشوق قتل	چو آمد مطرب ز هر همنشیش نوا برداشت هر دلنوازی که تا چنگ فلک را گوشتالیت کند معشوق چون عاشق نوازی دل خالی مباد از آشنائی به بلقیس و سلیمان عشقباری مقام هر دو این والا نژادان خوشا ساعت که زیر چرخ دوا چو ز هر همنشتری را سوی خود خوشا وقتی که مشتاقان یکدل نشاط عمر از معشوق جانی است اگر معشوق ریزد باده در کام چو دولت خود در آید نام پرسان دو چیز است آنکه خوش آیند خوشدل
---	--

سلیمان پیش بلقیس جوان بخت	چه خوش آمد بدین تاج و تخت
چو دولت کرد زمینان رهنمای	رو اگر دو طریق آشنای
همدم بر خور امید باشند	بهر چه چون نه خورشید باشند
چو مطرب از غزل گفتن بر آسود	تغان گم شد درون تار شهرود
چنین شادی بهر کس جهانست	سادات کار ساز عاشقانست
بسا عاشق که چون ~~سجده~~ ^{سجده} به	جدا هستند از جانان درین شهر
چه با شتم بر بلاه چه بر ناله	که از در دو عالم کس نیست خالی
دران کالے که باشد دخل تقدیر	توان نمیدنشش خارج ز تبریر
بیاسانی شفق در جام من نیز	ز باقم شعله آتش بر انگیز
که دوری میکند دیگر جگر خون	نشینم بر اسید وصل اکنون

احترش شب جهان گفتن حر جانی شوق و شوقی ملا

چو انوار سحر را یک نظر دید	سواد شب دو کان خویش بر چید
باز از فلک دیدند خالے	فتانند آب از چهره لالی
بر آمد نور پاشش سطح خاک	دو باره گرم شد باز از فلک
ستار نور از زانی گرفت	دل هر ذره حیرانی گرفت

پری از خواب نوشین چشم بکشد
 نگه می کرد عاشق بر زنج یار
 سلیمان حرف زد از خصیت خویش
 پری در دامن او دست آویخت
 بگفت ای آهوی دشت لیری
 چو در دام کس افتاد شهباز
 مرا سیری ز دیدارت محال است
 چو چشم دل بر خمار تو دو زدم
 اگر پنهان شوی از دیده من
 ز معشوقان که دوری سخت جز تو
 بشهرت چند مه پیش تو ماندم
 تو در کیش نمائی زود سیری
 اگر چه تاج میداری دشاهی
 ملا هم تخت بخشیدی و دهیسم
 بملک من اگر باشی شب روز

ستای صبر عاشق داد بر باد
 نیاز و نیاز را شد گرم باز
 که بود از تیغ عشق یار دلریش
 گهر بر پایش از دیده فروخت
 ز معشوقان نرید زود سیری
 نینخواهد کشاید بال پرواز
 ترا پنهان بدل دیگر خیال است
 نگه را شمع آسمی فیه وزم
 دود بر لب دل غمدیده من
 که زین اندیشه خود را کاست
 جنیت سوی شهر خود نرانم
 معاذ الله ازین دل زین لیری
 دولت روشن ز انوار الهی
 نیم درویش محتاج زروسیم
 نشینم بر فلک از بخت فیروز

دو دشت چون کشور را نور بخشند	دو دشت چون کشور را نور بخشند
که گنج اندران اسخیرت بدر	اگر چه شهر من دارد نه آن قدر
فشاند نور بر هر خار و خاک	و لے از مهر خود خورشید فلک
ق مرا از وصل خود دلشادوی	اگر ویرانه ام آباد دارے
بگویم دژ را خورشید کردی	نشینم بر سپهر لاجوردے
اسیر تو دل دیوانه سن	سلیمان گفت ای جانان من
محال عقل شد هجوری از تو	نمیدارم خیال دوری از تو
رعیت را قزون کرد و حکایت	و لے چون شد دوشه یک لایت
تو صابر بر بلا هجری باش	اگر خواهی نگر و دراز من فاش
ز بیدل صبر کردن شکل آید	پری گفتا صبوری از دل آید
بچندے خانه ام آباد تر ساز	چو بنواهی که بینی زنده ام باز
کشاد اسجا چو قلب خوشتر خنت	بگم آن صنم شاه جوان بخت
دش از هر دو عالم برگران شد	پری را چون سلیمان بهمان شد
خصوصاً بجه بلقیس یگان	چه خوش باشد چنین بهمان بخانه
بر روی یک دگر پروانه باشند	دو عاشق چون بخلوت خانه باشند

گه این دیده بر رخسار دوزد	گه آن داغ دل را بر فروزد
گه این جام از دستش نبو شد	گه آن از سیستی خرو شد
و کس که عشق بازی نام دارند	بخلوت خانه کام دل بر آزند
بیاسافتی که جانان می رود باز	کنز مرغ و لیم آهنک پرواز
بده جامی که با جوش بسازم	نهانی با خیالش عشق بازم

حضرت شدن حضرت سلیمان علیه السلام بنجد و از بقعیر آمد

چو شه کیچند کام دل هوس کرد	بیوی یارستی در سر آورد
نهال آرزو در مرزعه دل	بخود بالید همچون بنزه در گل
پری پیکر که بدستاق رویش	ز خود میرفت چون دید بسویش
نظر را بر نظر میدوخته او	بکانون هوس میسوخته او
بشور عشق از شیرین تبسم	شده در آرزوی خوشی تن گم
هوس چون صبر هر دو کرد غارت	سوی مطرب بهم کردند اشارت
بزد مطرب بتار عود مضراب	برنگ عود دل میسوخت بتیاب
چو همیش رفته را آواز میداد	نوا سه شکرین را ساز میداد
همه گوش از نشید نغمه اش باز	نهاد گوش خود ز هر بر آواز

نوایش چون بگوش مردمان خست
 چنان میکرد آن مرغوله خوانی
 نشستن هیچگاه خالی نبودش
 از آن نغمه که غنم پال میکرد
 بل آنجا که کار عشق بازی است
 کس که عشق دارد و پای در گل
 اگر آهی دل شورید سنجید
 سلیمان مست آهنگ حجازی
 ز چنگ دل که ناله سر کشید
 اگر عشق و مطرب هر دو باشند
 چه سازد عاشق بیچاره زین کار
 هوس چون وید افزون از ترأ
 چه مطرب بر مقام خویش آمد
 بدین خوبی چه با هم ماند یکچند
 ملک آورد حرف کوچ برب

خرابی در دل عشاق انداخت
 که شد گوشش صم دور از گرانی
 کنار و لب پراز رود و سرودش
 دو شاهنشاه را خوشحال میکرد
 سرود مطربان در چاه سازی است
 سماع آتش زند در زمین دل
 بوقت نغمه در سینه نگنجد
 باشک و آه خود میکرد بازی
 بزرگ بود تا گردون رسید
 دل عاشق ز کزک می خراشد
 یک سودا دوم مطرب سوم یار
 ز مطرب نیز خالی خواست خانه
 دو عاشق را هوس در پیش آمد
 ز وصل روز و شب گشتند خرم
 ازین گفتن بشور آمد شکرب

که جز تو هیچکس از دلبر خویش	نیکنند است بر دوری خویش
ترا دل سیر شد از دلبر خویش	بوصل دیگران بستی بر خویش
بظا هریش من لاشاداری	بباطن قصد صد فریاداری
ترا چون من هزاران شعله خیار	مرا چون تو کجا باشد دگر یار
ترا در دل اگر مهر و وفا نیست	صبوری از من بیدست نیست
چو عاشق بهر رفتن کرد اصرار	اجازت داد معشوق وفادار
برفت از پیش معشوق و فاسخ	بلا می هجر میدادش غم و رنج
بیاساتی که یارم میزد باز	کند رنگ حشم آهنگ پر از
سند آده که بر هجران نهم دل	که هجر یار بس کاری است مشکل

روانه شدن حضرت لیان از شهر سابلومی تختگاه خویش

چو شب از تیره بختی خویش است	غریب روز از جهان سرافراست
ملک با هم بان و دیو زادان	به تخت خویش آمد با دادان
بنیک خورشید انجم نقش بستانند	شکوه انجم و خورشید شکستند
هوخواهان که بنشستند بخت	هوامی برد از فیروزی بخت
مدان آن تخت را چون تخت شید	سپهری بود با مهتاب خورشید

چو آن تختِ روان آمد بایوان	نگه میدوخت بر مے ماه و کیوان
زهر سودیو زادنِ وفادار	نثار افشان بر ولولوی شهوان
چنان بارانِ گوهر دیر بارید	که از آبِ گهر صد چشمه جوشید
ملک ز بارش لولوی منشور	دے خندید و گوهر کرد پر نور
همه گوهر نژادانِ وفا کیش	ز رو گوهر گرفت در کفِ خویش
بدر بار گهر بارش رسیدند	پری و دیو زادنِ صف کشیدند
خبر شد عام در هر برزخِ کوکب	که آمد باز آبِ رفته در جوی
چو سیلِ اشک مردم در دیدند	بچشم دل رخِ آفتاب دیدند
بیا ساقی که چرخ فتنه پرداز	و گر نیرنگ سازی کرد اعزاز
چو گردانگشت از پیمانِ دل	سیر گردید یکسر خانه دل

خرابی آمدن در ملک حضرت سلیمان علیه السلام و انکساری بدست
 ضحرة خمی اقامت بادشاه شدن او بجای آنحضرت

ز تارنجِ عرب دانسته راز	چنین گشت است اینجا نکته پُر آ
که از دوری بلقیس پری زاد	سلیمان متصل میگرد فریاد
گه از نقشِ صد فریاد کرد	گه نقاش را در یاد کرد

دشمن فسانه خوان این آن بود	حقیقی و مجازی را دکان بود
چو عیش و سرور و یان نظر کرد	دشمن میل حقیقی بیشتر کرد
ز دیوان شیشه و آئینه و زخا	عبادت خانه بهر خویش آراست
دران معبد بزرگ عکس نشست	دل زو را بیا و کبر یاست
ز صورت بر دره در کوی معنی	از ان آئینه دیدش رو به من
دشمن بر هر دو عالم استین زد	چو عکس آئینه سر بر زمین زد
پرستاران بگرد و صومعه نو	بخند مهتابه خود بودند مامور
شبه آمد برون زان معبد پاک	با آهنگ ضروری خانه غمناک
بخاتم اسم اعظم بود کند	کز ان دیو و پری بودند بنده
کنیزه را طلب نبرد و او را	بدست دیگره دولت نهادش
ز رو دولت چو روی خویش بر تافت	عدو بر ملک و مانش سرس افت
چو میگردد ز مردم دولت و بخت	ضعیفان را بر و بازو بود سخت
عدویش ضحیه جنی بود ناپاک	که بود از رعب شاهنشاه غمناک
کارش وقت فرصت می نمود	فراوان غم ازین اندیشه خود
چو در دست دگر گشتری دید	ز بخت خویش آن دم یاد کرد

نخستین خویش را چون شاه ارادت
 کنیز بے خبر غافل ز تند ویر
 چو در انگشت خود انگشتی کرد
 پیری و جن بخدمت ایستادند
 بصورت گرچه بود او ابن داؤد
 اگر ز اغسیه در صحن گلزار
 همه مرغان از او باشند خاموش
 همه از شیر خوف و بیم دارند
 اگر کوه نظر عالی مقام است
 چو ناکس بر مقام کس نشیند
 نه هر سه بهر افسر آفریدند
 چو کس را دولت ناخواست آید
 فغان از گردش چرخ زبون گاه
 سیکه را میدهد سلطانی و بخت
 سیکه از خنده مستخفال گشته

پس آنکه از کنیز انگشتی خواست
 بداد انگشتی از دست تقدیر
 از ان حلقه بگوش هر پیری کرد
 بدرگاهش سر خود را نهادند
 و لے از حضرت حق بود مردود
 خوامان شد بزرگ کبک گهسا
 کند رنقار خود را هم فراموش
 نه از شیر کے بر قالین نگارند
 سلام راستان بر و حرام است
 ز پا افتادگان را کے به بیند
 سر پر مغر کمتر آفریدند
 هزاران باب فتنه می کشاید
 که هر دم میکنند با خلق پیکار
 دیگر امیکش از سندان تخت
 دیگر از ناله همچون نال گشته

یکه گریه کنان از تیره بخت است	و گر خنده زنان بالاس تخت است
فلک را هر زمان این کار باشد	که صلح و گه پیکار باشد
بجورش گر صوری را کنی یار	خدایت هر زمان باشد دو گار
صوری پیشه ابله لان است	مصیبت استخوان مقبلان است
بیاسا قی که ملک دل خراب است	دلهم از آتش جبران کباب است
تو ساغر ده که بخت تیره گشت	فلک عیمر در کام و گر گشت

نا امید شدن حضرت سلیمان علیه السلام از خاموشی
و آواره شدن از ملک بلباس فقیر

سلیمان در بلا چون دید خود را	زبون دانست بخت و روز بد را
فلک چون رشته امید بست	برنگ سایه تیره بخت نبشت
بجز خورشید تاج بر سرش نه	بغیر از خاک دیگر بسترش نه
چو زینسان دید بخت خوشترین را	قبا میکرد بر تن سپهرین را
ز ملک و مال خود گردید مایوس	بسر میداشت هر دم دست و پا
چو خشم خویش را بر تخت می دید	مصیبت بر دل خود سخت میدید
تضا چون سکه زد بر نام دیگر	کتاب باد شاهی گشت آهنگر

برای بیرون آمد از شهر	و بے از ملک و مال خویش بے بهر
بجز سایه کس همه نبودش	مگر آنهم که و بیگه نبودش
سر کز تاج و آفر سر و دشت	کنون با خاک صحرا همسر دشت
سرش بر خاک و خاک دشت بر	بفرط خاکساری گشت لاغر
نه از بال طیورش سایه بر	نه مثل خروان پیرایه در بر
شب و روز از مصیبت‌های جانمنا	فراوان میکشید ناله و آه
چو در یوزه گران تنگ حالت	بهر خانه رسید پرمالت
سوالش بود بهر پاره نان	ولیکن کس نمی داد از سر خون
اگر گفته سلیمان نام دارم نه	ز در یوزه گرمی آرم دارم
ز دے مردم برویش خاک چند	که از لب می نشسته تا بدندان
جهان گفته که این دیوانه مرد است	که نام خود سلیمان شاه کرد است
که اگر چون پیمبر گفت خود را	فکنده در بلا با مفت خود را
سلیمان بر سر پیک جاس دارد	که اخود را سلیمان می شمارد
ازین گفتن اگر خاشن نشیند	ز مردم لطف بے اندازه بنیند
سلیمان گر کند این حرف در گوش	کند درویش نام خود فراویش

کہ لب ز گفتن او غرق خون است	بہ بین کین حرف عبرت خیر چون است
حدیث خوشنیتن بر پامی داری	بران منصب کہ صوفی جای دار
زلاف سروری عزت نداری	اگر در ولایتی دولت ندارے
ز مردم نیز می آید گو اسے	وگر خود را ملک خوانی بشاہی
بہ بین خود را پس آنگہ درغن باش	بران پایہ کہ باشی حرف زن باش
بلا آور دیگر بر سر من	بیاساتی کہ بخت و خستہ من
گیرم از سہ روز زندگانے	اگر بخشی شراب از خواستے

رسیدن حضرت سلیمان علیہ السلام بحالت یونہی
بر درماہی گیت و عقبہ آوردن دختہ شش

فلک بے مہر و کام و گشت	چون بخت شاد آخر کار برگشت
کشیدے پیش مردم آہ و گشت	ز بہر قوت میگشتے شب روز
بگشتے روز و شب خانہ بخت	انکرے رحم بر حالش زمانہ
برنگ پیکر تقویہ آمد نہ	شب و در قصر ہی گید آید
نظر آسا چشم خود نشاید	ہج ماہی گیر او را کی فلک دید
فلک تبہ بفرط خاکساری	ہے و پیش بر زیر گرد و خاری

بظاہر دید و رفتہ و تباہی
 تققد کرد و پیش خویش خواند
 چو مہ در دام ماہی گیسہ قناد
 بسا دولت کہ خود آید ببرد
 اگر یوسف میان کاروان بود
 کجا این ماہ و ماہی گیر دلتنگ
 چو ماہی گیر دیدش مرد عالی
 درے در موج خانہ داشت آن مرد
 چو مہان آمد و در خانہ دیدش
 سلیمان ہر زمان زان در نشور
 چو ماہی گیر میرفتے ز خانہ
 براے صید ماہی ہر دوضیاد
 سلیمان دام گیسو چون کشاد
 چو آن صیاد بردیاریا رسید
 بہر سو ماہیان و مرغ آبے

بیاطن معدن نور الہی
 بقدر فکر خود بالانشاندش
 فلک اورا مبارکباد میداد
 اگر قدرش نداند میشود گم
 ز لہجہ در جہانش قدر دان بود
 (مگر افلاک سید آر چنین رنگ
 نشانندے بر سرش ہر دم لالی
 تلاش رشتہ روز و شب ہمی کرد
 بسک از دواج او کشیدش
 ہوس میراند و دل سیکر و مسرور
 گرفتے دست داماد یگانہ
 بجوے آب میرفتند دلشاد
 دران صد مرغ آبی می قناد
 بشوق دام او ماہی طلید
 براے دام او در اضطرار

اگر این است صیاد گل اندام
 بوقت شام سوئی خانه خویش
 نهاده دایم خود چون لبت بر دوش
 چو آورده شکار تیز دندان
 چنین هر روز کارش ماند بکینند
 بسوی آسمان می دید غمناک
 ز تخت افکند گردون بر زمینم
 بدین حالت چو رو کند دواند
 بساعتی که دارد عشرت انجام
 اگر مردی بستی دلکش باش
 که او عقد کشائی و جهان است
 بیاسائی که رحمت کار ساز است
 شراب انداز در پیمانه من

قد ماهی گردون نیز در دام
 ز دریا آمده با سینہ ریش
 بخانه آمده زان بحر پرچوش
 زن خود را سپرد شاد و خندان
 و لے خاطر نبود از کار خرسند
 که تا دیگر چه پیش آید ز افلاک
 بفیض چشم خود دریا شینم
 فلک فلک میدش تیر تر راند
 فلک در یاس و نو میدی دهد گام
 ز دل خواہان فصل کبریا باش
 کریم و کار ساز مردمان است
 بروی من در امید باز است
 که روشن گشت دیگر خانه من

غائب شدن صخره جی از تخت حضرت سلیمان بخشه می یابند
 و بجای فرو بردن ماهی از هر لای باوشای فتن حضرت سلیمان

چو صخره بر سر پیرش ناز میکرد	ره در سیم ستم آغاز میکرد
از ان خفته که در باطن نهان بود	دو صد فتنه بعد اوعیان بود
ز مردان آنقدر پیر پیر کردی	که پیش او ز فتنه هیچ مردی
به نژاد ان خود در لهو و بازی	همه دم بود با صد دل نوازی
نه آئین بود او را مثل شاهان	نه گوشه بر نفیر داد خواهان
جهان نفرین کنان بر سر او	بگردون دستها بالا برایش
چو شور ظلم او در خلق افتاد	بخیر او را نمی کردی کسی یاد
شبه مردان با صفت را گرفتند	حدیث فتنه اش را باز گفتند
که این دیو بیست هم شکل سلیمان	که با بیداد و فتنه بست پیان
سلیمان را کجا این کار باشد	دل مردم کزو افکار باشد
خلاف شمع کار شد ندیدیم	کجا این ظلم در عهدش کشیدیم
شنید آصف چو حرف مردمان	کشودش زین منط قفل زارمان
که من هم اندرین اندیشه مردم	به تقدیر خدا خود را سپردم
دله از دست من کاری نغیرد	نخود فتنه پیاپی خود گریزد
یقین شد کین بلای آسمان	که بر جاسیلان حکمران است

ننگالم چون ز بخت و روز تیره
 همان بهتر که از دانی خویش
 بخوانم پیش و تورات چند
 چو مردم اینچنین ز اصف شنیدند
 گرفت اصف کتاب حق تعالی
 کتاب پراش خواننده پر زور
 چو حرفه خواند پیش آن تبه کار
 بشد غائب ز چشم هوشمندان
 و لے انگشتی در بجز انداخت
 فرو بردش بخلق خویش مایه
 تلاش دام آن صیاد میکرد
 دوان آمد بسوسه دام صیاد
 چو آن صیاد دانا دام چپید
 سوی خانه ر بودش شکریان
 چو رود مایه دریا بر پیش

که او را این چنین باشد تیره
 کتاب امتحان را آورم پیش
 که گردیواست افتد در گزند
 صلاح کار در تورات دیدند
 روان شد پیش او چون سربالا
 چنان خیزدند از تیره دلاش
 قتاد از تحت چون سایه بگوشا
 زمانه گشت یک شد او خندان
 در عالم از دست خوشتن بخت
 که این هم بود تقدیر الهی
 که دامن مرغ و ماهی یاد میکرد
 بدام افتاد و از نو گشت آزاد
 نه ماهی بوسه دام خود دید
 ز ماهی آزادی خویش جویان
 دران انگشتی خویش پیش

بصد شکرانه در انگشت آورد
 همان دم انس و جن زد و حلقه بزد
 کنون انگشتی و شاه دیدند
 سر پیش را هوا آورد بر سر
 همه اصحاب پیش را و ستاوند
 روان شد همه شان شاه عالم
 و لے معشوق روز بے نوائی
 بیامد همه او شاد و خرسند
 شه از فیروزی بخت مبارک
 بدیوان شهنی بست شادان
 دویدند از دوسو مردان رنجور
 چو مطرب زد بتار چنگ مضراب
 بقانون ادب آواز میگرد
 نوازش بے نوائان را نواد
 غنم مردم به نغمه دور میگرد

نقود آرزو در مشت آورد و دله
 که بے انگشتی بودند ابتر
 ستاره را بدست ماه دیدند
 هوا خواهان بیایش ریخت گوهر
 همه احباب سر بر پا نهادند
 بشد آن منزل ز خوشی خالی
 نکرده صبر بر روز جدائی
 که بخت اکنون کشت و از کار افتادند
 نهاده تاج شاهی را بتارک
 برآمد هر مرادے نامرادان
 نثارش کرده لولوهاے مشغور
 ز رودش سوئی دریا پیشد آب
 بیپردہ گوش مردم باز میگرد
 به عیش تازه عالم را صلاد
 سران را از نوا سرور میگرد

بے آنجا که ننگ کمر ساز است
 سلیمان چون بشنہ خویش آمد
 چو دولت کرد دیگر باز پیشخت
 اگر اقبال بانصرت بود جفت
 منال از دشمن ناپاک پُر زور
 کسے از دشمنان بیدل نشیند
 اگر بجت تو یاری کرد یک چند
 سلیمان را چو طالع کرد یاری
 تلاش صخره چون کردند یون
 شہنشاہ گفت تیغ و طشت آرند
 بجکش خون دشمن ریخت جلا د
 دیگر یاران کہ بس بودند دل سخت
 بہ بحر افکند آنہا را چو گرداب
 کسے کو دشمن خود کرد در آب
 در مقصود آنکس در کف آورد

دل از غمہای دیرین بے نیاز است
 جہان را مرہمے بر ریش آمد
 عدو خود بر زمین افتاد از تخت
 عدو را مردہ یجان توان گفت
 کہ روزے زود خواهد رفت و گور
 کہ از اقبال خود نصرت نہ بیند
 سر دشمن پیامردی فرو بند
 نصیب دشمنان شد سوگواری
 بیاد روند پیشل و بدیوان
 سر بدخواہ را بر تن ندارند
 سزاے بد سگالی زین نطاد
 پیامی شان سلاسل کرد بخت
 کہ تا سختی کشند از موجہ آب
 بسا حل بر دشتی راز گرداب
 کہ اول دشمن خود را زبون کرد

اگر غافل شدی از دشمن خویش	بدست برق دادی خرمن خویش
بیاساتی بسوسه خانه من	که تار و تشن شود کاشانه من
دل از صد مه دوری دو نیم است	بنا کن کعبه کاین اجر عظیم است

داستان اتمام رسانیدن مسجدی حضرت سلیمان علیه السلام
بموجب وصیت حضرت داود علیه السلام

دو کار است آنکه شاهان ادا بدارند	یکه عدل و دگر الطاف بر عام
کس که ز هر دور روی خویش بر تافت	خرابی اندرون ملک خود یافت
اگر ای خواجه خواهی نام جاوید	کس را در جهان نگذار نومید
کس بر دست گوئی نیکنامی	کز دو کار جهان یا بد متامی
اگر خواهی که نامت زنده ماند	جهان بر روح تو الحاح بخواند
بکن کار س که دائم شاد باشند	نه از دست تو در فریاد باشند
چو از دولت بگفت داری خزانه	بپوشان بر زمین مانند دانه
که تا از دانه خرمن آید تیش	بعالم بر خوری از دولت تیش
و گردانه نیفشاندی تو بر خاک	نشینی عاقبت با چشم نمناک
سلیمان را که صد گنج گهر بود	چو در یاد دست او شام و سحر بود

نشانده بر سر مردم لای
 پنجشیدن چو دست خود کشادی
 چنان بخشید عالم را از رومال
 بھنگام نوال گنج پر سودا
 که وقت نزع گفته بود میاب
 ز اقصی آنچه بهر ساخت بگذشت
 طلب فرمود دیوان را بدیوان
 که از اقصی مراد من بهین است
 ز نیک تا بدین منوال ماند
 کنم صد گنج بهر سقف او خرج
 زمین از فخر او بر آسمان است
 شمارا بر بنایش دل نهادن
 بکاسه هر یک مشغول باشد
 بجکش دیو زادان هنر ور
 بچان صورت بنا کردند آنرا
 ستونش رشک بخش ساعد حور

نمود گنبد خورشید خالی
 به پیش مغصه گنج بهیادی
 که عالم از نواش گشت خوشحال
 بیاد آمد وصیتها سے داود
 جوان بشنید و سپهر رفت در خواب
 پس در دل خیال او بهیشت
 ز دل فلند بیرون را ز پنهان
 که بیت الله بر سر زمین است
 بل از انوار مالا مال ماند
 بدیوار و درش گوهر کنم درج
 عبادت گاه بهر انس و جان است
 ز من گنجینه گوهر کشادن
 عمارت ساختن معمول باشد
 ز بحر و کان بیاوردند گوهر
 که داغ افتاد بر دل بحر و کان
 در و گوهر دران نور اعلیٰ نوب

بناکردند از جوهر تماش قلم در وصف آن بیت مبارک کمان ابرو بجز البش نظر دوز جهان را قبله بود آن معبد پاک بیاسانی که بے مهری گردون بده جاسے که جان از تن برآید	نظر شد خیره از دیوار و باش نهند بر صفحہ مهر سجده تارک سجود انبیاء در سے شب روز ملک سجده کنان از بام افلاک دلم چون جام باده کرد پرخون بدل سنجے که می دارم سیر آید
--	--

لیک گفتن حضرت سلیمان بن اخی جان هنگام طیاری مسجد اقصی

هنوز آن کار مسجد بود باقی لبالب گشت جام زندگانی ملک در صومعه خود شاو میماند بسویش پیوزادان را نظر بود ملک چون روبرویشان شسته چو کرے زور ضعف وقت پیری قضا چون دید بر سر استاده دعا کرده بدرگاه خداوند نیم از کار مسجد فارغ البال	که در جاش بلابل ریخت ساقی بسد اقتاد مرگ ناگهانی بدیوان حکمهای تازه می راند همه را کار کردن بیشتر بود کمر بهر عبادت چست بسته عصا میکرد او را دستگیری عصای پیری از دست افتاده که لے پیرو جوان از تو نموند تو دانی هست باقی کار یکسال
--	---

بکن کاسے کہ کار استرنگرد
 سترسم از قضاے آسمانی
 خطاب آمد که ای پیغمبر پاک
 اگر خواهی درین عالم اقامت
 و گردانی که دنیا هست فانی
 سلیمان گفت ای خلاق دانا
 برنگ خضر عمر جاودا
 چو بشنید نذر میسان گفتگویش
 سلیمان از قضا چون شد ملاقی
 در آن معبد که دریا دخت را بود
 تن مرده بحکم حق بجا ماند
 ز تن چون موسی جان کرد پُر آن
 اگر افتد کس از ضعف پیری
 سیر یغانو گل گلزار داود
 فغان از چرخ نیلی تیز گردان

گروه دیو زادان برنگرد
 و لے دارم کلان کاریکه دانی
 جبین خویش بردار از سر خاک
 حیاتِ مست تار و ز قیامت
 بیا دلخوش بملکِ جاودا
 بکار مردمان و تورا
 نمی خواهم درین دنیا می فانی
 بصد شادی اجل آمد بسویش
 ز امیدش نمانده هیچ باقی
 بدایِ اجل لبیک نه بود
 ستاده بر زمین همچون پستانمانند
 نخیل کار از دست عصا باز
 عصا تا چند سازد و سنگیری
 بخاک افتاد از باد خزان و
 که شوید دست خود از خون من

که هر فزّه گوید حال شان را	زمین خورد است چندان پنهان را
دله سیری نشد حاصل می را	زمین خورد است چندان آدمی را
چو عمر آمد بسد با خاک پیوست	بسا سر بهر هند بود پیوست
که هر یک رشک گل در خاک فست	اگر روید گل تر که شکفت است
که جز خوردن نداند هیچ کار	هنوزش هست با مردم غبار
همی خسپند خوش بربسته خاک	هزاران گلرخان از جور افلاک
کند دامن گل را پا از خار	بیا ساقی که دور چرخ دوار
که تنگ آمد دل من بخت زینجا	بده جامی که بندم رخت زینجا

اگاه شدن یوزدان از وفات حضرت سلیمان و تباهی ملک

تن مرده ستاده همچنان ماند	چو تا یک سال مرگ شه نهان ماند
برنگ زندگان روشن جبین بود	عصا در دست و پایش بر زمین بود
عصای شه بخاک افتاد یکبار	چو دیوان گشت فارغ زان کلاک
تن مرده بخاک افتاده دیدند	همه چون سوختا بنفشه دویدند
قیامت گشت قائم زیر افلاک	کشید از دل فغان مرد غمناک
بخوان از دود دیده ریختند آب	بگردنشان آن ماه جهان تاب

خبر شد عام از مرگ سلیمان
 یکے می زد و سر خود بر سر سنگ
 یکے میکند موی عنبرین را
 زد و دآه لبها نیلگون شد
 بهم گفتند خویشان و عزیزان
 یکے صندوق صندل ختنه اش
 درو آن گنج و الارا نهاده
 اگر درو بر مرگ است کس را
 پس آنکه مردمان زار و رنجور
 بدوش خود جنازه را نهاده اند
 همه جن و پری و آدمی زاده
 همه وحشی بهر اهش روان بود
 بران تابوت شاه چسب پایه
 بهمان سایه که بهر تخت او بود
 چو زیر خاک نهاده اند آن گنج

سوے معبد دویدند اشک یمن
 شکسته دیگرے بر رو خود رنگ
 و اگر از سنگ بشکسته حسین را
 بدیده جوش زن دریا خون شد
 کنند این گنج را در خاک پنهان
 روح حاج جانفر ادا افتد شش
 فغان سینه را بالا نهاده اند
 بهین صندل برای اوست پیدا
 بتاوتش برافکنند سیف و
 ره خون از دو چشم خود گشت اند
 پس تابوت او در شور و فریاد
 قیامت بر زمین و آسمان بود
 طیور از بال خود با کرده سایه
 کنون بر نخل تا بوتش نکو بود
 بخاک افتاد مردم از غم و رنج

عالم لطیف از
 حکایت گنج از
 غنچه های دوزخ
 در بیان

ز کافر ماجرایها جبراشو	ضمیم بگذار و دریاد حسد اشو
کسے رانیت داعم زندگانی	بیاساتی که درد نیای فانی
که خسته هم نماند از قصر و باش	نمیدانم کجا جم رفت و باش

اگاهی مانتین بلقیس گل از نام از وفای حضرت سلیمان
علیه السلام و ازین صفت خود انتقال کرد

که چون بلقیس شد واقف ازین حال	چنین گویند پیران کهن سال
بخاک افتاد مثل مرغ بسمل	فغان زو بعد بیتا بے دل
فغان از سینه صد چاک میزد	سر خود را بنگ و خاک میزد
فغان دل شکن پیوسته میکرد	بناخن برگ گل راخته میکرد
ز دے بر فرق خود دست سفت	ز لیخاوار در هجران یوسف
بزاری در بر او رامی کشیدند	عزیزانش ز هر سوی رسیدند
خجل شد بر فلک ابر بهاران	ز اشک دید های گلزاران
برنگ دیده مردم سپید پوش	پری پیکر میان شان بعد جوش
گه میزد ز دست خود بر خاک	گه بر خاک می افتاد غمناک
نمی شد و رد عاشق از دیشم	بدینسان ماند تا یک ماه غم

تشش لاغر تر از رموی میان بُو
 خیال وصل میکرد شب روز
 نگه بیار و خود بیار از آن تر
 پرستاران همین تن شب روز
 شبی آن شمع کاخ نوجوانی
 در آن شب همدان را پیش خود نهادند
 که میدانم هم من و اسپین است
 و لے شاهدم که خواهم گشت بایا
 نمی نالم ازین بیماری خویش
 چو ماه من بزیر خاک بهفت
 چنین میگفت و ز گسفت در خوا
 روان شد سوی عاشق و دل چو پیا
 چو از قید خودی بگذشت بقیس
 همین انجام عشق فتنه خیر است
 اگر عاشق ز دوری جان خود را

بزرگ چشم خود بس ناتوان بود
 نمی خور و نمی خفت ازین سو
 بشد از ناتوانی تا ر بستر
 بخدست با هزاران ناله و سوز
 بے شد اشکبار از سخت جانی
 بوقت مرگ از لب گوهر افشاند
 سفر زین عالم فانی یقین است
 در آن عالم ملاقی بادل زارها
 که راه وصل جانان است پیش
 روم در خاک تا بابے شوخت
 قفس بگذاشت مرغ روح میتا
 ز مرگ خویش تن صد شکر گویان
 بوصل یار خرم گشت بقیس
 بر اے سوختن این شعله نیر است
 رود معشوق هم در خاک ناشنا

بزیر خاک ہر دوشاد باشند	زیم در دھبہ آزاد باشند
محبت چون دودل اگر دیر چون	نمی گرد و برگ وزیست میرمن
بیاساقی کہ زیر چرخ گردان	نشیند خاک برد امان مردان
چو چشم دل مرا بر خاک افتاد	ہمہ خاک است جسم آدمی زاد
دزیر خاک دمن کردن عمر نیران بقیس ایضا لہ و بی	

پری چون زمین جهان برستل	ہمہ مردم کشیدند آہ از دل
بگردن فش چون ستارہ خویشان	روان از دیدہ اشک موپیشان
پری در خوابہ خویشان بخور خوا	دل خون گشتہ در پہلو چوسباب
پس آنگہ با حسنہ اران نالہ آہ	بہم گشتہ پے تخمیز آن ماہ ہا
بہ تختہ لاش تخت آرا نہادند	ز آب گل تشش ر غسل دادند
پے آن ماہ برج نوجوانے	کفن جُستند از برد پیا نے
پری رو در کفن چون گلن امان	پس و حالے بخود خد امان
بہر جاے کہ ماہوش سیدے	جہا نے آہ و نالہ میکشیدے
بچس آنگہ نخل تابوت دلارام	پے ماتم نشانیدند ناکام
بلے نخلے کہ بر خاک است قائم	ببار آمد ز اصل خویش د ائم

۲۰
بہم گشتہ پے تخمیز آن ماہ ہا
ز آب گل تشش ر غسل دادند

نیار و نخل تابوت کسے بار	وگر آورد حسرت آخر کار
بہ بین برسہ مہر ہیای فداک	کہ چون آن نخل قدر کرد خاک
کسے کو ماہ سپیکر بزین است	فلک بہر شکارش در کمین است
اگر آہ از ماتم خاست از جای	زند خندہ سپہ رنج افزای
منم کز جور چرخ کیسہ پرور	ہمین دارم دو چشم خوشیتن تر
مرا چون زاد مادر از سر درد	پدر بر من نگاہ لطف میکرد
دو عاشق را یکے معشوق بودم	سر خود بر فلک زین عیش سودم
چو تماشہ شاہ در آغوش ماندم	بسہ گردیتی برفشاندم
پدر سایہ جدا کرد از سر من	یتیمی کرد روشن گوہر من
و لے مادر کہ شیرم داد یکچند	ز دامن برسہ من سایہ فلند
کنون در سایہ اوتا بسی سال	بسہ بروم بسہ شادی پو طفل
چہ احسان از فلک انم دگر من	نمی بینم اگر و سہ پدر من



مقاش خلد و روحش باد خرم
کہ اورا در جنان بینم دگر مسم



ت م ت

در نصیحت فرزند طال الله عمره

بیابش نو سخن اے راحت جان	که بر فرق تو باشم گوهر افشان
تو هستی نور بخش دیده من	ز تو شادان دل غمیده من
دل مادر بروے تست شیدا	پدر را شادی از رویت هویدا
بنام تو دل من باد قربان	که داری نام خود قادر علیحان
اگر بپای بخت تلخ من گوش	از آن تلخی میت آیدت نوش
که اول تلخ حرف پند باشد	چو بینی عاقبت چون قند باشد
کسے کو از نصیحت رو خود یافت	بجز مهران نه از عالم در یافت
هنوزت عمر یکساله خدا داد	پدر گوید که از یک صد فرون باد
که هستی میوه نخل مرادم	ز رویت چشم خود را نور دادم
نخستین کسب کن علم و هنر را	که می سازد گرامی تر بشر را
چو باشی اهل علم و صاحب هوش	زمانه بر کلام تو نهد گوش
هنر آموز کین دولت عیان است	هنر ور را هنر دولت رسان است
خدا بخشد ترا آن عقل کامل	که بندی با خداے خویش دِل

بطاعت های یزدان شادباشی	ز بند و گیران آزادباشی
رضای حق تعالی در همه کار	بجای نور بخش دید هزار
کسی کو گوهر تسلیم دارد	کجا از فکر عقبه بیسم دارد
مزن پهلوی پیش مرد جاہل	که از اقوال او تیره بود دل
در آن محفل که خنده هز زبان است	بهر دم تیرگی دل عیان است
پیش هر که چشمت زار بگریست	ازین بهر مردم صحبت کیت
زبان از راستی شکرشان کن	زعیب مردمان کوته زبان کن
مدر از بیجائی پرده کس	که خواهد شد ترا هم پرده دیر
بنا محرم نظر هرگز مینداز	که آفات نظرافتد بتو باز
نظر بازان که دل رایش دارند	بسیار بج از نظر در پیش دارند
نخستین از نظر دلشاد باشد	پس آنکه کار او فریاد باشد
وفاداری مجاوز خوبریان	که ناید جز ستم از تندخویان
بطفل وزن مگور از دل زار	که گرد و شته در کوئے و بازار
مرویش امیران بهر چیز	قناعت کن اگر داری پیشیز
که از دست دگر گوهر گرفتن	بود از آبروئے خویش رفتن

برای قوت قوت را نگهدار	سنة بر خود ز احسان دگر بار
مخور از خوان مردم یک نواله	که احسان بر تو ماند چند ساله
چو داری روزی یک روزه بیشتر	برون کن فکر فردا ز دل غیث
که روزی ده دهم روز و فردا	ترا زین فکر حاصل نیست صلا
ضعیفان با قوی دل از سخاکن	مکن کار خود و کار خدا کن
ز پانقاده گان را دست بگیر	کمکش قامت پی آزا چون تیر
که روزی چون کمان باشد قدخم	خوری از مردم آزاری بس غم
ز ریخ دیگران راحت بخوئے	که آن راحت هم ریخ است گوئے
بجواب و غور سیف کن عادت خویش	که این خصالت بهایم را بوبیش
تو انسانی چنان کن خوردن و خوا	که بر تو آفرین خوانند احباب
ز هر علی که خواهی بهره بردار	و لے از شاعری خود را نگهدار
تو کل را و کیل کار گردان	که بکشاید تو کل کار مردان
طمع از کس ماری نور دیده	که طامع را کس دل خوش ندیده
آمال اند و حق عادت کن پیش	که گر باشد بطالع آید از خویش
بساکس را که باشد مال حاصل	بماند مال و خود خشنود در گل

بنجوردی گزینشی پیش پیران
 که طعنان را برنگ سوم شد دل
 چو باشد صحبت زشت و جوانی
 بهر صحبت که بنشینی اثر هست
 خدا بخشد ترا آن عقل والا
 نباشی یار جمال زبون کار
 ترا گردوستان باشند دانا
 اگر خواهی خرد پیش خردمند
 که دانا هر چه گوید سودمند است
 ترا گردوستان باشند جانی
 ولیکن فرق کن از مغز تابوست
 ز مکر دشمنان خود را نگه دار
 چنان کن عادت اے فرزانه فرزند
 غنیمت دان شباب خوشتن را
 اگر چون سگ کنی شهوت پرستی

به بینی فیض از روشن ضمیران
 بهر نقشته که خواهی هست مصل
 رود بر بادیکسر زندگانی
 با صحبت که پر خوف و خطر است
 کنی خم پیش نیکان سر و بالا
 که سازد صحبت شان هر در خوا
 ز عقل و راسه خود باشی توانا
 بزین زانو تو اے فرزانه فرزند
 کلام مرد دانا دل بسند است
 ازین بهتر چه باشند زندگانی
 که دشمن نیز باشد صورت دوست
 که احباب اند کم بدخواه بسیار
 که باشد دوست شاد و خصم خرم
 مسوز از آتش شهوت بدن را
 بدو زخا و فتنی از جوش مستی

نگهدار شباب خوشتن باش
 بند نیا کار دین کردن بهزدان
 خدا را بنده باش به بندگی کن
 مشو غرّه پیر چیزه که داری
 مکن خود را مطیع نفس بدکیش
 کله گوشه شکستن خام کار است
 خدا بخشد ترا فهم و ذکاوت
 پدر و ارباب بگنم حکمت چند
 چو این گوهر بدیج گوش داری
 و گرزین پند و خویش تابی
 پدر بهستم مرا این گفتنی بود
 تو گرگیری بدامن هوشیاری
 ولیکن از خدا امید وارم
 بناشتی چو صوفی دل افکار
 بعصیان صرف کرده زندگانی

بکار دین و دنیا را زان باش
 که این کار است خوشتر پیش دین
 ز عصیان و خطا شرمندگی کن
 که باشد در قیامت مشاری
 که روزی صد خجالت آید پیشتر
 چو گشتی نفس از ورستگاری است
 که برگیری ز پند من حلاوت
 تو وقت فهم این را در گره بند
 ترا بخشد شعور و هوشیاری
 به بینا و خرد افتد خرابی
 گهرها به نصیحت سفتنی بود
 و گر ریزی ز دامن هیچکاری
 که برگیری گلّه از نو بهارم
 که از دستش نماند خیر و نیکو کار
 بهمن آمد قضا به آسمانی

کفون از رو سیا ہی دل شکست	بامید عفو بر در نشسته
خدا از لطف خود بخشد گناہر	بدین صورت ندارد درو یا ہشر

در خاتمہ کتاب گوید

بجہ اللہ کہ این ز نگین فسانہ	ز من گرفت نقش جاودانہ
بزیں آسمان سست پیمان	حدیث عشق بلقیس و سلیمان
امانت بود بہر من کہ دادند	در بستہ بروے من کشادند
سخن گویان کہ صد افسانہ گفتند	ہمین افسانہ باقی ماند و خفتند
یکے در ذکر شیرین شد شکر ریز	کہ تا پاشد نمک بر زخم پر ویز
یکے از روے لیلے پردہ واکرد	دل مجنون بروے او فدا کرد
یکے از واسق و عذرا سخن بانند	بحسن و عشق ہر دو قصہ خوانند
یکے از ماہ کفان کرد روشن	شب تار ز لہجا را چو ایمن
یکے از نل فسون آغاز کردہ	و من را چشم حیرت باز کردہ
ولیکن من بدور آخر فرویش	نیم زمین قصہ ہا مرہم نریش
چو نور شد سخن انداخت پر تو	کہن افسانہ را کردم مہ نو

که تا بیند مشتاقان رنجور
 بلال از من چو گردد بدر کامل
 گلے گویب دستار جهان است
 درون نافه بود این مشک تا تا
 اگر سخجم گهر باز و ر بازو
 چو گیرم خامه عنبر شامه
 اگر کلکم کشد تصویر بلسل
 و گر نقشه کشم بر سطح آب
 ترا اگر نیست بهر از معانی
 ننم غواص و بحر فکر در جوش
 گهر سخجان که از من پیش بودند
 ولیکن مبدا فیاض را بود
 سخنگوئی که گوهر از قلم بخت
 نخستین خیزد ابر رحمت او
 اگر رحمت نسازد چاره کار

بشادی چون بلال عید از دو
 رساند نور خود در دیده و دل
 ز کلکم تاج فرق فردان است
 کشوده ناف او کلک گهر بار
 ز دست مشتری گیرم تر از وی
 عطار دسر بنهد بر پائے خامه
 ز ند فریاد بهر نگهت گل
 پراز گوهر کنم دامن گرد آ
 گهر ریزی کلک من چه دانی
 ز من گوهر ز عالم دامن بگوش
 و ز شهور ازین دریا بودند
 بعالم بهر هر کس هست موجود
 بز و ر طبع گوهر سنج کم ر سنج
 پسین ریزد گهر کلک سخن گو
 نه کم خیزد ز دست مانده بسیار

وجود من بیک قطره بیا راست	خداے ما که قسام نعم هاست
که تار یزم ز سینه در مکنون	ز بانم داد و نطق و طبع موزون
زبان من برون آرد ز سینه	چو از گوهر دلم دارد خزینه
جهان در عیش و من در فکر شعار	نشستم سالها چون نقش دیو آ
بزرگ قطره بر کاغذ چکیده	دلم خون گشت و خون دل دیدم
گه شکر گن و گه مضمون نگین	تو میخوانی بآئین غلط بین
مبارکباد شمع از دور میداد	به بزم من که معنی نور میداد
دلم بیدار و هر دو چشم بیدار	بهر شب خون دل غمخوردم درین کار
نگشتم فافل از قدر شب خویش	به بیداری چو دیدم طلب خویش
مژه برهم نمیزد اے برادر	بشبه چشم من چون چشم اختر
دوام را مداد از دیده حور	قلم در دست من قواره نور
فتاده پیش من چون نور مهتاب	ورقها مثل سیم ساده در تاب
پایه خویش می افتاد بر خاک	چو مضمون بلند از بام فلک
که تا پایش نگر و خاک آلود	بشادی ملک من برداشتی نزد
مگر مضمون ز فیض آسمانی است	کجا از خامه چندین درفشانی است

بهر شب ابرینسان گوهر انداز
 ولیکن کلکم آن گنجینه غیب
 بحمد الله که پیش تلخکامان
 بگنج می برم گنجینه خویش
 بنهم این گنج بر خاک نظامی
 به نظم خود نیم با کس مقابل
 بخاکش بار بار فیتیم دلشاد
 اگر جامی شود دست ازین جام
 زبان خامه ام چون حرف راند
 کلام تر چو کلک من نگارد
 ز بس کا بیده شد جسم بالای
 اگر بختم بدینسان کرد یاری
 بران بستم که مانند نظامی
 یک این نقش نهیابست از ان پنج
 چو ریزم چار گنج دیگر از فکر

صدف آساده بان خامه ام باز
 بنان میکرد در دامن و حجب
 قلم آن گنج میریزد ز دامن
 که تار و شن کنم آئینه خویش
 که تا گردد و بخلق این نامه نامی
 که اے خاک خسر و هستم از دل
 که دلی قرب دارد ز اکبر آباد
 صدای لوحش الله خیزد از جام
 ظهوری را پس زانو نشانند
 ز لالی پیش او آبله ندارد
 کلام دید و قالب کرد خالی
 من و فکر سخن از فضل باری
 شوم از پنج گنج خویش نامی
 که از دل کلفت و از جان برد پنج
 فرود آرم ز گردون اختر از فکر

سخن سنج که بیند نام من
 چوندم خست از دنیاے فانی
 سخن بخشد حیات جاودا نم
 اگر چون بدے گل خیزم ازین باغ
 چو گردم خاک مثل خاکساران
 نیندانی که روزی زیر افلاک
 بروید سبزه بر خاک مزارم
 اگر آئی بنجا کم سست و غمناک
 که روزے چون تو من هم شاد بودم
 بیاران نغمه کش بودم چو بلبل
 شبنم روشن نشمع روے یاران
 شب و روزم نشاط تازه در دل
 رخم روشن چو خورشید جهان بود
 کنون بنگر که خاکم خور و چندان
 وجودم خاک گشت و خاک بر باد

بخواند آفرین برخانه من
 مرا چون مردگان مرده نخوانی
 بزرگ خضر خود را زنده دهم
 کلام من بندگان مرهم پیر داغ
 گذارم یادگارے پیریاران
 بزرگ دیگران من هم شوم خاک
 من از خواب گران سر بر ندارم
 بجای سبزه روید حسرت از خاک
 ز بند فکر و غم آزاد بودم
 بدامن می نهادم غنچه و گل
 سحر و ستم بدست گلغذاران
 ز عشق لاله رویان داغ برد
 دلم از سخت و دولت کارن بود
 که لبها گشت خاک و ریخت دندان
 بدار حق تعالی روح را شاد

خداوند در رحمت بکن باز	که تا آیم بسوے تو بصدناز
بر رحمت خاتمه بالخیر گردان	که تا آیم نریزد پیش مردان
نیامد جز گنه از من بستی	اگر بخشی گنه آمرز هستی
از ان آتش که سوزد کجایان را	نسوزی صوفی آزرده جان را
گناه من اگر سخی بمنز ان	سبک آیم بحشمت بے تمیزان
و اگر از من حساب من نه پرسی	گران قدرم بنزیر عرش کرسی
مداوای دل بیمار من کن	محمد راشفیع کار من کن

طفیل آل دیاران محمد
بود خلد برین جایم محمد

صحت نامه ثنوی بلقیس سلیمان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۵	نفرد	نفرد
۱۳	۱۲	خلت	خلوت
۱۴	۳	مُشت	مُشته
۴۵	۱۳	بسجد	بسجده

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۴	۸	مخمور	سرمست
۵۹	۸	مالیده	آلوده
۶۶	۱۲	آنها	اوشان
۸۱	۱۲	بفرست	آراست
۸۲	۱۴	زیننی	زیننه
۸۴	۱۵	آنقدر	اینقدر
۸۵	۸	گلزار	گلزار
۹۲	۱۲	طرقو	طرقوا
۱۰۸	۱	در هر	بهر
۱۲۰	۶	تحت	بخت
۱۲۶	۲	زار	زار
۱۳۸	۸	زیری	زیری
۱۴۹	۱۲	چشم	خشم
۱۵۹	۷	رفتم	افتم
۱۷۰	۱۳	برگران	برگران
۱۸۶	۳	اجر عظیم	کار عظیم
۱۹۵	۱۵	آمد	آید
۱۹۶	۴	خاست	خیزد
۸	۵	همین دارم	ایمی دارم

مشتق نویسی از نظر زبان شنوی یعنی خاصه فی المنان
صحنه نویسی از نظر زبان مصنف احمد فی سله

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۱۱	بروبال	پروبال	۱۱۵	۱۱	کوش	کوش
۶	۱۲	جو	چو	۱۱۸	۷	ستاره	سیاره
۸	۱۳	دیده	دیده	=	۱۲	گلشن	گلشن
۹	۳	جون	چون	۱۲۸	۴	ار	از
۳۰	۸	گار	کار	۱۳۸	۱	گور	کور
۳۲	۸	پالا	بالا	۱۳۹	۱۲	شگرخند	شکرخند
۳۸	۲۷	جو	چون	۱۴۴	۹	حاجت	حالت
۵۷	۵	گل اندام	گل اندام	۱۴۷	۸	دیده و دها	دیده و دها
۴۱	۳	زبید	زبید	=	۱۵	خوش آیند	خوش آیند
۴۲	۱۵	زدی	زدی	۱۴۹	۲	نرج	رنج
۷۳	۱۲	بنانه	بنامه	۱۷۲	۲۷	فشور	فشور
۷۵	۸	میشاند	میشاند	۱۷۵	۱۰	کنیرے	کنیرے
۷۴	۳	بعقلش	بعقلش	=	۱۱	زرودولت	زرودولت
۸۴	۱۳	خون	خود	=	۱۳	ضخره	ضخره
۹۵	۲۷	رزوے	زروی	۱۷۹	۴	آوردگیر	آوردگیر
۹۸	۱۵	پیچید	پیچید	=	۱۳	آید	آمد
=	=	=	=	۱۸۲	۱۱	شر	شه
۱۱۲	۹	لغز	لغز	شماره			

